

۱۲۳
ق. ۹

ریور
نیاصفوا

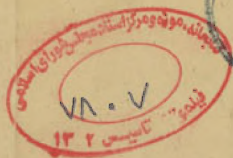
۱۲۳
ق. ۹

ریور
نیاصفوا

کتاب در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز

۱۶۷۲۲

تذکره فیضیه در پند و اندرز
۱۲۰۲ قمری



۸۲۳
۹-۷

بسم الله الرحمن الرحيم

بنا کتب در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز
مجلس ششم در پند و اندرز

XXXXXX

در خدی که بدرگاه تو هر صبح
قهر و دم نهاده ز خود بفر
وی هر بر که نموده خود شیرین
نشان خفت ز من بخت
ز آنکه خوارم بدیده ز خسته
ازیم ذوق برآرم ز دور
هر چه در کمال این بخت
که برون آرم در دلی

از قتل اوس زمین نیک خبر داد
مهر و خشنده نهانند کجا
دار دینم بهشت که خوشتر از
بهشت رخ و برنده کیش نیکو
آن سوزان که برش خزان
آن لبست سبیل که برش لبین
آن شوق خفا که برش شوق
آن ماه درخشان که برش ماه
آن مهر منور که برش مهر
آن سوزش که برش سوزش
آن بت که برش بت
آن ترک که دارد بجا خانه
آن ساد که برش ساد
کجا ره رود اول این تابان

خلقی خوش بینند به یکباره دو بدند
 دانه و گریانش گرفته زهر سو
 آیدون به بر خنده و قاضی به برکت
 آن طفل ترسید و لرزید و فریاد
 گفتا که تلک رختن خون کیست
 این شخص نموده وای اندول را زار
 الحال هم هر یکی بر دل ریشش
 آمد چون که رویا بین رخ افشوخ
 بر بد بوشش و بهت میگفتا
 آن رنگ پرور و جوهر آموخت
 اولی و روح اثر و من عا زار زار
 کفتم که زوانت کنون دست نهادم
 بکنار قدم را بونام که کرد جانب

آوردن

آوردش القصد بصدید و محض
 گفتا که سخت آرمی سرخ به نرکت
 کو نیم پس از آن سخن اگر بکش و را
 بر خلاصم از جای دینی باطنی
 چون خود یکی جام از آن ماه بختا
 و آنگاه فردی بخت لب غر زاری
 آن لطف چو دیدم من از انفسا
 بگویم از آن دست تو به نرکت
 باری چه در هم شرح از آن آب جو
 کردید سرست بیکاره ز جانت
 آورد و بر من جامه بکنند به کیسو
 بنواخت می تار و می کوه سرن
 انقدر بصدید که بوشش از سر او شد

ناکا بیکباره شد از یک از ریش
 دیدم چون از خون تاج بر دوش
 صانع صفت بنده زدم تا که عیان گشت
 میان بنش ناله سوادای بکشت
 شیرین نموده کام تو را نام طرز
 از بهر تار قدمش درون آرد
 تپش که باشد ولی ابرو در
 تپش که باشد وای دوست خداوند
 تپش که دارم و شمشیر و سرست
 یارب حق مرتبه جبر که آرد
 ممکن کیست که علقه تا بودم عمر
 دو شیشه لعل بوی رخ و دلبر

آوردن

میکو که می دوسه عشقم بنو لا
 پاسی و در رفت از شب ز ناله
 القصد به جرقه برود فدا دم
 تا آنکه بشد عشق از او چهره و چرخ
 ناکا یک علقه در کوفت بسخت
 بر خلاصم از دونه در سرستم
 جبران شدم از این که خورشید بکشت
 چون دیده کشودم که بی پایک بکشت
 از بهر غمزه زار که کند سیس
 چمن بر سر من باد و خرم بر سر من
 از بس که جان کرده و دل بجهت
 ابرو کو بود و دوش بر سر من
 یغی غلط است این ستم کو که کرد

هیچ پرسید از غلامک خود
 که کی بی چنگی ایدر
 در نه منم ز کاران درت
 بجوم ای منم کمال دین
 بخدا می که ذات خویش
 چه ندارد بهیچ خط
 که کین بنده کادم زافز
 بدست بجوم این پیش نظر
 ز سر صدق در کاب و جان
 بخت نم چه در سفر چه حضر
 چند کای زین عافیت
 بودم از رخ دور کار بدر
 ناگهان این سپهر کجای
 ناگهان این کجای دین
 اول از حضرت تو دورم کرد
 پس از آن رخست در دلم
 در جهان بجوم مر ابر
 ست دوس که از پدر بهتر
 بود از پیش من خانه کور
 زویان دینم رخصه شر
 اینکه کمر بند کت آم
 زین بس باشد بخشیر
 بخت فانی که خلق نمود
 آسمان درین دین و شر
 بخت مصطفی داود و ش
 برشت لافنی حیدر

اولی

بران صغیری کنم
 که شد این بخت باور
 از دست سترجم ارگردان
 پیش پایم نهند بدنه ز
 سخی پیش تو بستم
 که نشستم به تخت اسکندر
 شکر از دست دیگران
 ز سر از دست تو لاچو شکر
 صفت تو بجم تمام کرد
 صفت دیگران فزون و کم
 درت تو به شهنش
 هر چه گفتیم هسته آن
 ای زکی که سرفرویس
 در تو وضع چوشت خد پر
 غرض از این جبارم این
 که ز تو بجم سر
 هر چه در بجز دل شو غم
 در نظر ما دیدم چو تو که هر
 ننم با کجای از رفیق
 بنزدیم هر از رخ و شر
 زاکنه همچون زبانه درازند
 در کجای بی نیاورد مار
 عقل داند که در دجه است
 طفل و دیوانه را که هر خط
 صد جوان بنده را اولاد داد
 برکت و زاری در یک نگر

بر کیم ز در امت من
 دست تاجان بخش دگر
 یا که شفیق تحول از در پیش
 چه بجز ناکون برین جا که
 یا شفیق بخت ملک
 بنما که در صف محشه
 در تو شفت صفت لطف
 نزد باری جناب به غیر

خورشید رخ برده رخ قشیر
 غارت کردن کشته و تاراج دل را
 در کردم انچه در صد لطف
 هر خط کشد بر سر که چه و مار
 بشو که چرا کرده من آن کشت
 بشو که چها میکند انشوی ستم کار
 کاجی زندم بوسه کاجی بهم شش
 کاجی کشم در برو کاجی کشم زار
 چندی من از هر سخن گوید و خند
 چندی من از ششم بنده و کشت
 و درم می سوختم از شش شش
 تا محل بهر مند با سوختم کج کار
 کفای که بنده از کجایس در پیش
 یکوشش بخش مندی چون کج کار
 بنشین بدل خرم در مرکز آن شش
 کاید برت زود همان دلبر شیار

اولی

هر کینه بی محنت مرده غفلت
 بنشستم چشم بدنه چو سها
 در منزل عشق نشستم که بچه
 تا آنکه شکر کنم آن چهر پروار
 دل در او دادم که آید برم انیدم
 زبان و دوسه با بچه خواب یکبار
 در خواب بر برم که بهان شویم کم
 باز آمد و شد بخت رخ دانه پدا
 بنشست بایلین من لطف بخت
 ز دوست چه روی تو همچون چکا
 با آه و فغان که شمشیر ای حسین
 پی روی تو کرده چو ز صخره رخسار
 زان خواب بر بستم و از روی بستم
 دیدم که شسته است بایلین من آن
 چون شمع بایلین من ز شسته
 روشن شده از پرورش در دود
 زلفین سینه خاموش من بنده
 چون ناله کج و خوش ناله ده و چا
 خال سبیش مذکور کجای راجی
 گزینفته بدون آرد از اول شرف
 بجز کف تیر و کان ترک بستان
 تا صید نماید دل دیوانه چو شیا
 کجای کجای کجای کجای کجای
 کجای کجای کجای کجای کجای
 زانودی که بر سینه از سوختن کو
 عجب دو تالاست هر یک کجای

زینبانی می لعلت بن جانی دارد
 که چون آب خضر آن آب عصاره دارد
 اگر سبزی تمام را به پاره پاره
 سرمه در پیش پایت نشیند از لعل دارد
 است سیم کوفت درم کوفت چرخ
 نه مرد است لایحه سیم کوفت از لعل دارد
 سرمه که در پیش پایت نشیند
 بود سودای تو امید است از لعل دارد
 ز سودایت زخم کوفت چرخ زینبانی
 شود سودا که خوش تو بار خزان دارد
 چون سبیل سبیل رخ گل کف نهان
 نه خوف از چرخ کفن و نه بیم خزان دارد
 ندامت بی از خند بر کدم در پیش
 همتا چرخ بر از کسب سبیلان دارد
 که دوشم تم غمی چرخ است از لعل
 که مار دور و خوش و طبع و خزان دارد
 هر که هست در پیش پایت نشیند
 محمد جان که خوش با تو خندان دارد
 بر عمارت و کمال است از لعل
 در آن نه شک است و نه خندان دارد
 حسن بشیری که شیرین تر از خنجر
 مد کش بر دانی نمی شکستنی دارد
 چون که سازد بود زدم از تو خنجر
 بریز خنجر است از لعل که زردان دارد
 بود خرم کوی در دل این کرم زینبانی
 جباری دعا و خنجر می گیران دارد

چو در بر صید آرد کینه نه چرخ
 نوک می در میان مهر سیمان دارد
 تن خود را ز کشتن لاله چرخ
 چون سبیل سبیل جانش ناوکی از لعل دارد
 کجایان برود در چرخ چرخ
 نوک می از لعل جبار کجایان دارد
 برای صید نهون کجایان
 دو کجایان در می با صولت و زینبانی دارد
 چو صیقلی از صید چرخ
 بدل کجایان در می با صولت و زینبانی دارد
 چنان که صید نهون کجایان
 نمود چرخ و کف دست می از لعل دارد
 غلغله قدر را چرخان تا زینبانی
 شنا و دست را در شب و زینبانی دارد
 ولی نه در آن کجایان
 چرا چرخ و دست و زینبانی دارد
 سب کجایان چرخ
 که زینبانی در می با صولت و زینبانی دارد
 اگر چه چرخ را از کجایان
 کرمه صید می به کجایان و زینبانی دارد
 نو خود در کجایان
 زبان چرخ و دست و زینبانی دارد
 همیشه خواهی از لعل در دست
 هر کس کجایان و دست و زینبانی دارد
 جنتی شد زینبانی
 چرخ و دست و زینبانی دارد

ماه چرخ و دست زینبانی
 خنجر و دست زینبانی
 تیر خنجر از لعل
 بروی خود چرخ و دست
 ترس شوم می که چرخ
 چرخ و دست زینبانی
 سوراخ چرخ و دست
 چرخ و دست زینبانی
 طرف چرخ و دست
 هر کس که چرخ و دست
 سبب چرخ و دست
 در جام بر چرخ و دست
 حیدر چرخ و دست

کس که چرخ و دست
 در

امر و دست زینبانی
 کجی زینبانی
 خنجر و دست زینبانی
 که کجی زینبانی
 شمع چرخ و دست
 سبب چرخ و دست
 آن چرخ و دست
 پرده چرخ و دست
 زینبانی چرخ و دست
 زینبانی چرخ و دست

این کتاب را در روز جمعه
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز
 در روز جمعه در شهر
 در شهر تبریز در روز

نیست امروز جمعه عالم در قیام
 انوشیروان پادشاه در قیام
 هر که می شود بی کباب بی بی
 شکرستان را بچرخش نمایند اگر
 جمعه دور است نیست بجز در قیام
 خود کا و در از پیش او میرسد
 علم او را جهان نیست بجز از زبان
 هر که می شود در دوزخ و آتش
 با انوشیروان در روز و دو ماه که
 شمع علم و عمل وجودی در آن
 منم از روز اول آتشم امروز
 زانکه تا که نمیدانم که کیستی

نسیم امروز دارد که بی کباب بی بی
 انوشیروان پادشاه در قیام
 هر که می شود بی کباب بی بی
 شکرستان را بچرخش نمایند اگر
 جمعه دور است نیست بجز در قیام
 خود کا و در از پیش او میرسد
 علم او را جهان نیست بجز از زبان
 هر که می شود در دوزخ و آتش
 با انوشیروان در روز و دو ماه که
 شمع علم و عمل وجودی در آن
 منم از روز اول آتشم امروز
 زانکه تا که نمیدانم که کیستی

بسم الله

لبش ز کون انوشیروان پادشاه
 زاده از حضرت زنده چنانکه
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش
 دانی که می شود در دوزخ و آتش

بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است
 بخت مراد است که بخت مراد است

بسم الله

دارند نظر از چپ و راست که کشاید
چون گوشت را بکلیک آن گوشت را بنید
امرش که انداخته بودی که تو کفشی
ایستادش چنان می شدی پست و پست
تا چند تا شل کنی ایستاده بودی آنی
به تمام برون انداخته است از آن
وقت است که از ناله سید و شاه
وقت است که طاعت به تمام برون
وقت است که از ترغیب شتر شود اندک
وقت است که از نور خدائی دو جهان
وقت است که چون حیدر صفدر زده شد
وقت است که داد همه مظلوم ستی
این زمان وصف شده این تو گفت

در وصف مشوق و حبیب و کمال با کار برین خط میسر است

سایه به آن دانه چون خاک کبر
تا آنکه قلم چرخ و چرخم رود از سر
زان خون کبر که اگر در دبه ایچ
یک قطره خور و صد بر سویی غنچه
زان دانه رخشند که در جام برون
از دانه چوبی که بر لبه دانه پیکر
زان دانه که از خون بود عمری ارسل
همه ریش باشت از آن غلظت
تجربش فروان باشد زار و کوفتی غم
از آنکه شیرین را بدست غم
توصیف در اینک شنیدی که در
که فروان بودم از حشام که برین
زان دانه که درین بجهت دل دین به کامی
یکباره زرد از دل من تابان دل
خشنده دخی داشت که در میان
بی زلف اگر بودی برشته جان
اندر شک کاکل خود که در مسخر
بهش قد او سر و چش که شسته قفا
نور رخ او ماه و نهان گشته بجا در

ز احاطه وجودم رخ او بر بیکت با
میزد دکان از روی خود بدل زارم
در حلقه با قوت بجای لب و دهن
از پیشه زشتی و دانش شده نهان
در چهره او بودی خال سیاهی
هرگز نبندی چون قد او سر و لب
ناید بصفت و صفی از هر چه کرم
آهسته شدم در او زنده بر اندام
که درین گفت که با چه کسی تو
کنتم مدد لاله که ای لبست سیمین
بشید چنان گشته بر لب و کفایت
دارند خنده بر چنان از نو درین سر
این قد خیمش کرد و این گشته درش

خواهم زنده او بنگه دران شود گفت
آنکس که تو را خوانده و این بجهت
رو که دست را خود گفت ندانید
این گشته خفایت درین خنده جان
بکار و بهار تر از این نشینم
بر جاش نه داده دخی که نشینم
کارش بود این روشنی که کس
رسیده که مدار و جهان مثل فلان
معلوم بهشت که چه دخی بود او
القدر این که مسخر باشد خراش
من با کجایم که لب از این سحر
از خنده که مران بر یکت اعوذ
سکینه با یزد و جنت دست خرا

فی ستر اچره دینی است موجب
 کفتم صفا از تو که خفا هم می جو
 خدایم بزیب و کفایت که خردن است
 کفتم که قبول ارگنی ای صبر جانست
 کفایت که قبولت بنایم شبر علی
 کفتم که چه حکایت بفرما که چشم
 کفایت که دوبار از تو روی روز بایست
 در نه بزم صدف ازین نوکری تو
 ناچار قبول سخنش که کم و کول
 از بیم حال لب او روزه کفتم
 تا چند کی وصف رخسار ده توینا
 این که نه در خاک خورده است اکرام
 شای که بکعبه برون صفت بجا
 فی ستر اچره دینی است موجب
 کفتم صفا از تو که خفا هم می جو
 خدایم بزیب و کفایت که خردن است
 کفتم که قبول ارگنی ای صبر جانست
 کفایت که قبولت بنایم شبر علی
 کفتم که چه حکایت بفرما که چشم
 کفایت که دوبار از تو روی روز بایست
 در نه بزم صدف ازین نوکری تو
 ناچار قبول سخنش که کم و کول
 از بیم حال لب او روزه کفتم
 تا چند کی وصف رخسار ده توینا
 این که نه در خاک خورده است اکرام
 شای که بکعبه برون صفت بجا

بکرفت ز بار دینی عیال دین محمد
 کردست بدانه بندی تیری بود
 شربت کشتن نان بدش بر سر نهاد
 شربت کشتن که در جود داشت خدای
 شربت کشتن که کین بدو در دعای حقین
 شربت کشتن که در جود داشت خدای
 شربت کشتن که کین بدو در دعای حقین
 شربت کشتن که در جود داشت خدای
 شربت کشتن که کین بدو در دعای حقین
 شربت کشتن که در جود داشت خدای
 شربت کشتن که کین بدو در دعای حقین
 شربت کشتن که در جود داشت خدای
 شربت کشتن که کین بدو در دعای حقین
 شربت کشتن که در جود داشت خدای
 شربت کشتن که کین بدو در دعای حقین
 شربت کشتن که در جود داشت خدای

از صفت او شمع کشته در خشتان
 شای که خداوند اندر او کشته
 ای که به جگر تو بر دست کشته
 یارب کجی او که جگر تو بر دست
 افزون نما در دل من حبس بجا
 کنون که روی زمین کشته از جگر
 شای که دست جگر تو بر دست
 بگوشت بر دم از دهان بجا
 خدایم بزیب و کفایت که خردن است
 کفتم که قبول ارگنی ای صبر جانست
 کفایت که قبولت بنایم شبر علی
 کفتم که چه حکایت بفرما که چشم
 کفایت که دوبار از تو روی روز بایست
 در نه بزم صدف ازین نوکری تو
 ناچار قبول سخنش که کم و کول
 از بیم حال لب او روزه کفتم
 تا چند کی وصف رخسار ده توینا
 این که نه در خاک خورده است اکرام
 شای که بکعبه برون صفت بجا

در کفر ای صبر جانست
 ز نای هم در این عالم
 از آن چند که روی در جود
 میان کشتن سوزنده ام
 ز درخت رخ او کشتن
 نمود جگر تو بر دست
 رخ و دست و خط و حال
 ز کشتن من کشته بود
 رحم کن من که در جود
 برادر من که در جود
 چو تیره مار بکشد
 میان ناکت او
 ز بهر خاک قدمش بر زمین

در کفر ای صبر جانست
 ز نای هم در این عالم
 از آن چند که روی در جود
 میان کشتن سوزنده ام
 ز درخت رخ او کشتن
 نمود جگر تو بر دست
 رخ و دست و خط و حال
 ز کشتن من کشته بود
 رحم کن من که در جود
 برادر من که در جود
 چو تیره مار بکشد
 میان ناکت او
 ز بهر خاک قدمش بر زمین

موسی چون شد قری چنان
 طبعی نموده هر دو لب از جوان بخار
 شاکر ز ندای سخن بچستان
 قریح طبعی باریدی را هر غرار
 هر که که با دود از سوزی کاس
 از بی کلی زبانش دود هر دو پیشانی
 بی برع نمره بچسبیده ملکیت
 بی بیاع نادیده بار بار
 آن که است نمره و دور دست بند
 دان که است کو هر دو دست کار
 از لب که برق طبع زبانش را بر زد
 سوسن که کشت و طبعی بکشت
 آب رنگ بکوی دوان است و چرخ
 چرخه های کیمیای چشم بخار
 از بخت عمر بدست و بیاع و راج
 کفنی بکشد نافه ملک آهوی آناه
 خبری که است سر خود در بر سن
 سوری که از لب خود در لب بار
 خجسته بدید چرخ ز نزن
 سبزه شمعش آینه با لب تابا
 بگردش بند و پای مغشای
 مجبور از کس که در دهان بخار
 کفنی که زلال بر دوش زد و کل شده
 بر روی زرشخ سیم از زار
 شاه بهرم بکشد که کندی ز نزن
 در پای از جوان و سنو بر زار

المی

اشیا با جمال تر با بر و دل
 دارند با بر سوره قطره قطره
 آینه نموده دست در انجوش مار
 باز کسوده چشم بر خا کل نا
 چه آس قی که غم از جو چرخ
 کلبه بر با بر و دشت با دیدار
 میان زبان به بند که کس کس
 از لب که کس کس کس کس
 بارب بخی آنکه بر دوش گرفت
 از امت کس کس دشت و سر حد
 طبعی به نظم دشت حلاله و طبعی
 تا آنکه در قدم بی در کس کس

شربین سپیدی دیدم احمد ز بار
 دل را بجم کمال کس کس کس
 هر کس که لب کفنی کس کس
 به لب کس کس کس کس کس
 در بر سر ز دوش از کس کس
 پنهان شده کس کس کس کس
 نعلین بیای که در فرق زنه
 از جبهه سیم سیم کس کس
 از زرد کس کس کس کس
 میرانده مادام بر زبان کس کس
 حج چشم از دشت بر لب سیم
 بجای به بدین دلی کس کس

هر چند چنان خوش نفس کشیدم
 شد چهره و گرفت عیان از رخ
 هر چند نیت بدل دار نمودم
 نشیند و از زمین کس کس
 هر چند و خلاصم از غل کس
 آینه کس کس کس کس کس
 هر چند بر عشق تصریح نمودم
 ناله لبش ریحی از آن را کس
 عقل و دل و دین هر سه کس
 مانع چرخ عین بی مدد و بار
 بکس که نه جان دارد و عقل و دل
 بهتر بود از نیت او و کس
 هر کس که او را بنده جان و دل
 افتد برین کس کس کس کس
 بکار و خدایم برین در انوش
 همچون جلی که افتد از شبا
 افتد و عسل کس با غرق و موزه
 و انوشی و کس کس کس کس
 دیدن چنان حال برم کس کس
 از مرد و زن و هر دو کس کس
 چون دایره از طرف کس کس
 من در وسط افتد و کس کس
 آن کس که یک کس کس کس
 کافه و کس کس کس کس
 دان که کس کس کس کس
 از جسم رویش شده در کس کس

نیا

شای که سحر طبعی چشم کس
 کس کس کس کس کس کس

هر که که بخت دنیا نظر کن
 از بهر سیم چهره خود ز کس
 بچرخ سوار از جبهه کس
 جل صفت راج کس کس
 غلت کس کس کس کس
 خود را بر دوش کس کس
 خدای که ناشی از بهر کس
 پند را پیش از کس کس
 دل کس کس کس کس
 از دشت از دشت کس کس
 بینا کس کس کس کس
 خدا کس کس کس کس
 مردی کس کس کس کس
 در پیش کس کس کس
 خرم کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 شوق کس کس کس کس
 با کس کس کس کس
 سعد کس کس کس کس
 بنشین کس کس کس
 جز نبه که دور و دوری دار
 کس کس کس کس کس

دارای دلاوری که نامش

غیثت ز سر و خورشید است

شاهی که در دنیا هیچ صاحبش
سوز دارا که در دنیا هیچ صاحبش
ناصح آمد در راه و در هر دو
س زوین آن در هر دو
جنگ جگر کشش از هر دو
بر در هر دو
تیر و کمانش از هر دو
در هر دو
از هر دو
که از هر دو
نامش از هر دو
عاریش از هر دو
بیدارم و در هر دو
باشد و از هر دو
از هر دو
از هر دو
بر خاک است و از هر دو

سلطان مراد

سلطان مراد که در دنیا هیچ صاحبش

شاهی که در دنیا هیچ صاحبش

کس در دنیا هیچ صاحبش

خواهم هر دو را که در دنیا هیچ صاحبش
قادر بود بر این که در دنیا هیچ صاحبش
که گوید از هر دو
کی بر سر هر دو
روزی که در هر دو
کس نیست از هر دو
که گوید از هر دو
من نبوده که در هر دو
تا بر سر هر دو
شکر خدا که در هر دو
اکنون که در هر دو
تا بر سر هر دو
در آن که در هر دو

تا آنکه کل دیده که نامش

را از هر دو

شاه و از هر دو
من مردم و در هر دو
فعلی است از هر دو
بر سر هر دو
دارم از هر دو
تا بر سر هر دو
تسلیم و در هر دو
روی نیار و در هر دو
بسمه نظریار و در هر دو
نمی کشم و در هر دو
یا در هر دو

فلاح علی

خواهم هر دو را که در دنیا هیچ صاحبش

تا آنکه کل دیده که نامش

شاه و از هر دو
من مردم و در هر دو
فعلی است از هر دو
بر سر هر دو
دارم از هر دو
تا بر سر هر دو
تسلیم و در هر دو
روی نیار و در هر دو
بسمه نظریار و در هر دو
نمی کشم و در هر دو
یا در هر دو

از نه خرم از این خوشی نو

نقشه نهدای نوجوانی

دارم می هر روز غم اوست
در دوشبان گوشه مسکونم اوست
شادان شریکی که خفا و خمر
شانی دهر را حسد از چشم اوست
خفته بر کشته برینان ناوین
همیشه داد که همه در دهم اوست
لنگر است بر لبه راج مجازا
زار و زور با نای مست اوست
شوش شده ز شوی شرف از راه
مانا هزار لعل مسکون اوست
صد چوین که لعل به پیشین
سرای روزان همه در خفا اوست
خراست می هرگز بکشد نبرد
امروز در جهان همه بکسر نام اوست

معدی وقت این نهان جان

ست شاد و دولت و این نهان

خالی نکرده غل غل چو غوی او
باشند غل غل غل غل غل او
خفته بر لبه راج مجازا
یارب ندانم از در و در غوی او

باز

بر تیره مهر و مهر و در و در
بر روی چاک تیره می بوی او
از لب گشت باده جان و جان
دارم دلم و جان و جان او
خواجه زلف شوق من زلف بسته
باشم همیشه شگفت خان او
هرگز دلم از روی روی کس و
دارم دلم و در و در او
روی باو شکو ز کجا و بیایب
که گشت و گشت و بوی او

مادی پاک از این نهان

ماه زین مجازان مهر است

روی از کف صفت به و در و در
وی از کف صفت به و در او
هر نقطه هر نقطه از خط عشق
در هر کجا که هر کجا او
نیش که هر کجا که هر کجا او
کافور زانه هر کجا او
خاک که کس که کس که کس او
بینم دل خفته و بیست او
ای در دلم و در و در او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او

راضی به نخست و در و در غل غل

بر تیره زلف از این غل غل

منه و در و در غل غل

حشمتی از لطف بین او

امروز حشمتی از لطف بین او
دارم دلم و در و در او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او

دارم دلم و در و در او

خاک که کس که کس که کس او

ای از کف صفت به و در و در

باز

هر روز دلم و در و در او
دارم دلم و در و در او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او

دارم دلم و در و در او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او
بینم کس که کس که کس او
خاک که کس که کس که کس او

شده آردیم بر پیش مردم تا خواستم آردی جعفر
 باد سحری روان فرایه آرد برم چو بی جعفر
 مینای خربن بجای شب دروز دشت بود زخوی جعفر
 تاجان به تنم بود بجستی دارم دل آردی جعفر

از آنکه بحسن فی نظیر است

بر جلد و جوشن ایبر است

از طره مشک م جعفر افتاده دلم بدام جعفر
 سوزم بر لب بحر غم از لعل چو دوا م جعفر
 شده قامت کن و دل لعل از تره چون مسهام جعفر
 بز و حجب را در روز خورشید جهان غلام جعفر
 من سر زخم بکایت پایش آنس که در دایم جعفر
 مشک و خور و در برش بر کس نشود کلام جعفر
 من باده نوشم از ششم لعل چون دایم جعفر

م

مرغ دل پرشده از مینا افتاده بخم خام جعفر
 کرسکه بکونی زندگس باید زنده بستم جعفر
 از آنکه بحسن فی نظیر است

بر جلد و جوشن ایبر است

از آردی چون کان جعفر دلمسته شدم بجان جعفر
 کوه و تنم زار چون موی از غری مینا جعفر
 بر هر که نظر کنم بدردان کس می بود بجان جعفر
 در پیکر من روان فرایه هر که که کنم بجان جعفر
 دور از صفت بجای شب دروز بوم زنی بجان جعفر
 بر خلق بگویم این سستی را بوسه من از زبان جعفر
 خواهد آمد اگر آب زندگانی بوسه لب و دانه جعفر
 مینا زنده مجوزی غم و مهر می خور دلف و دانه جعفر
 باید بنهند خور و دانه بر برد آستان جعفر

از آنکه بحسن فی نظیر است

بر جلد و جوشن ایبر است

از دیده پر خا جعفر از طره تا بهار جعفر
 شده دین و دل و کف خا کوه بن دبار جعفر
 چون خاک بر آتش من بر جبه که بود کزار جعفر
 سوزم بر لب درش غم از چهره چو چرخ مار جعفر

مور را بر وی ای بس دلش حد بر نفس نصیغ و تبین
 صایه آن چون خمر عاصی سخی آبی نظیر آذر برین
 ریخت چو را می بجا آن بیخ بود کلاش بصفان کسین
 دور و شبی بود در آراشیم چهره بکوی او طره مشکین
 کاه نه پیش کوخنی دوسه بوسه که ز موش نهادی دوسه بالین
 موی میانش چو دید طبع روان نیم نشت دشت و گفت بگو این
 بار خدا با بخت عزت شد بار خدا با بخت حرمت طسن
 بار خدا با بخت رتبه زینون بار خدا با بخت سوره و التین
 عمر حسین شربت مهر جعدا روز و شب افزون تا کرم کین
 تا بر دوم من آن کام که که از در و دیوار هست ناله آبن

ای بر خمر بقد چو سرور دین جان فزانی همین و همان
 جانم از آن بجای رود چو دلی باز آتو بی جسم روان

ز جور و کد است سپهر دنیای ز کینه های تو اینچ و آنرا که در دوا
 همیشه از کشت بر کام و خورم بهر ترش بیدار گنیدم بسینا

م

مهر و سبب نمان کنی شب دوز
 سر سبب پیش نشود نهان
 ای صم چون رخ تو را دیدم
 من بجز روز با ختم دیان
 بهشدم ملحق بندگی کردن
 بستر ام بهر خدمت تو میان
 دل بجز کفایت چون دوستم دیدم
 چشم بدو را در این جهان
 طاقتم نیست ای گمان ابرو
 که بدل افتد زنی بجهان
 او خند لوزه بر من زار
 چون شود لطف بر دست ارزان
 این دانات یا که بشد ریش
 لعل در است یاب و دانه
 آرزویم همین بود به لب
 لب نهم تا لب بر آید جان
 فی غلظت باشد این سخن کده
 عمر با دید چشمه حوران
 بست چنان غلام در که تو
 تو هم در لطف در بند از آن
 ای دل عین می باشد با تو
 منجی به پیری از حساب کن
 در هم شود ز کفایت آن غیب
 مرغ و شش با شش جوت کباب کن
 در هم شود ز کفایت آن غیب

کوشش بجز در خفا جی ترس کن
 کوشش بجز در خفا جی ترس کن
 دار زنی و سبب پیش نشود نهان
 سر سبب پیش نشود نهان
 میکفت و پیش یکا خور سوزی
 دست خست دمی تو درین جهان
 ای زن حب شیر تو را کرد چنین
 روز و شب و جان به تن بخت کن
 در نه بدی تو در در دار مقیم
 با دانه با سبب نیست ای بی گنا کن
 کوشش و سوزن و خجانب کن
 کوشش و سوزن و خجانب کن
 ای قلبه بس همچون کز خوار است
 بنشین بجز در خفا جی ترس کن
 س قی خیز و باده گلگون
 ریزد بر غنم دل خون
 که مرا کرده چرخ شنی غم
 از خدای مبدم مخزون
 زان می که در دل شکسته
 عقل فرزند از سر پروان
 زان شرابی که شیر را سگ
 دو به لکنت و بنوش چون
 زان غلامی که شمع را کز
 بر زده و کز کز کز

کز اندر سرخ چون خلیه
 روشن و صاف چون دل چون
 نپزیشد که نیست با جرم
 هیچ دم تا در در کانون
 کز تو توصیف آن دانی زو
 بجز در کتاب ادب و ادب
 که چه فرموده از سر جیب
 صفت او را طبع و دکان
 قوت جانت دقت ابدان
 مایه برش و دفع سرخ چون
 خیزد بشتاب جی بیا کن
 وصف او را چه بکشد بشی
 کز شمع از او در جهان غم
 یکدور مل کران بهینه ده
 کز شمع از او در جهان غم

کز اندر سرخ چون خلیه
 روشن و صاف چون دل چون
 نپزیشد که نیست با جرم
 هیچ دم تا در در کانون
 کز تو توصیف آن دانی زو
 بجز در کتاب ادب و ادب
 که چه فرموده از سر جیب
 صفت او را طبع و دکان
 قوت جانت دقت ابدان
 مایه برش و دفع سرخ چون
 خیزد بشتاب جی بیا کن
 وصف او را چه بکشد بشی
 کز شمع از او در جهان غم
 یکدور مل کران بهینه ده
 کز شمع از او در جهان غم

ای ملک فتنی که سوده فخر
 مهر و سبب که تو سر زین
 خرم بر سر تو نیست چه
 اندین ره خدات با دین
 در شکست که تو چون نام
 اندین شمر با دل کلین
 سر قدم زو در این دانی
 این رهی در کباب مهر تو
 زان کز این بنده میل آن دارد
 که به با هست نه سر کلین

که تا زید بهر سوزنی ساده رخا
 که تا زید بهر سوزنی ساده رخا
 تا کند رام بجز را بخود او در کبان
 تا کند رام بجز را بخود او در کبان
 در کسب عذر کس بهر دانه در آن
 در کسب عذر کس بهر دانه در آن
 رازخ در خانه بمل بهای پیش کن
 رازخ در خانه بمل بهای پیش کن
 تا که کشف شد دمی کن آن از آن
 تا که کشف شد دمی کن آن از آن
 بهر شمر زو بهر سبب از آن
 بهر شمر زو بهر سبب از آن

منهم زهر جاش شد که در بر
تا به نیم چه فرستاده خبر درون
با کمان دیده ام خفا و زینا قمری
که خوشش زده صد طبع بهر جوان
چشم پر خفته او بود جای دل و جان
نه بجای دل دین مکرر می گفتم
از چوب درخت بیار به صفهای
که زنده بودم از روی کوشش جوان
دشت بر چه که یکی غل سبزه
دینی داشت کجاست ز راه چرخ
که نیا به صفت خوبی آن فرزان
لب دندان تو کو تو شین انوش
کرده درخت یا قوت بجای دندان
بسته با کبر از روی میانی آینه
بچه سر و چینی بود در آتش جهان
چون بدیدم رخ او بی آن آفرین
نه می بای بود زین کجای
تیر عشقی دکان او شین آمد به لم
کشم حسنت بعد از نه چینی جوان
از همان روز زینا شد بهر دارم
خود خواش به شد بهر جوان
آهین است بی آنکه نصیحت کوبت
خود کردید که خفا مدد و جوان

فنی

صاحب دانی که من در محنتم
روز شب زاده موت میان
در بهای راجع از نه دو سیم
هر چه داوادم بود محنت زینان
ترک بل هم وقت کل عمر صحت
هر مانع و هیچ دانه داران
کیتر به یاد و بر قمار خویش
از کرم به جویست این زمان
هر چه دندان و دگر بدم فرو
تافت زخم با دین مصلحت میان
عاقبت در دهم زرد سیر
لطیفه تا رازا کردم عیان
در نه از لطف محبت به شدم
در هم دو دیاری در سر زمان
نیستم آمان که بهر طره می
شهر هر ستم به پیش این و آن
چون با هم نیست از آن خود
را ندانم آن معنی بشو اندر زبان

دی نمودم عزم بزم با آمان
تا فاش نم زده اشک حشمت
عشق گفتا ز دور زدم غافل
عجب کسی که زار و نیست هر چنان
خوایسم از به بعد بهر کجای
تا رسیدم بر دین بزم از بهر لعل

چون قدم در آسرا به کشی غم
رو نمود از دیدن طعنتان فتن
خدا زان محبت که کند خیر
تا کند هرگز ز نعر خود کی با و عین
در بر هر یک سده بهر سده
سده روی با قد و سرافین
آن کی که بهر کف شربت از هم بود
و آن در سده در هر چه جوان
خاصه مدد و دگر خفا مراد از
که هر که در هر دل و جان
بزرگواران که در هر کجای
بزرگواران که در هر کجای
طرحه طعنت از دهم بهر طعنت
ز کس که در هر کجای
که بهر کجای که در هر کجای
در لب ز کجای که در هر کجای
عقد در هر کجای که در هر کجای
که در هر کجای که در هر کجای
شهر در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای

عالم

هم لطیف سزایا چو شایان
از حال آن بهر کی کرد کار و دین
بشتم بهر کجای که در هر کجای
تا کند هرگز ز نعر خود کی با و عین
در بر هر یک سده بهر سده
سده روی با قد و سرافین
آن کی که بهر کف شربت از هم بود
و آن در سده در هر چه جوان
خاصه مدد و دگر خفا مراد از
که هر که در هر دل و جان
بزرگواران که در هر کجای
بزرگواران که در هر کجای
طرحه طعنت از دهم بهر طعنت
ز کس که در هر کجای
که بهر کجای که در هر کجای
در لب ز کجای که در هر کجای
عقد در هر کجای که در هر کجای
که در هر کجای که در هر کجای
شهر در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای
آن که در هر کجای که در هر کجای

چشم بدور رفتی بر آفتاب
دید چون بادش را که می خندم
بهر تبت که از دست باد بکام
داند از دگر که ز او در دگر بکام
شکر که در جگرش ز لعل طالع
برخ او در جگرش ز لعل طالع
صفت در تبت و شکر در دگر
از دگر که کند عسل در دگر
داود داد که از حرم او فروغ باد
بر تو این حید می خندم و مملو باد
چهره هست که تر از لاله مامون باد
دوست و دوست و دوست و دوست
تا که اندر سر لعل در دگر
شادمان روزی که ز لعل در دگر
سیم و شکر و شکر و شکر
هی نه به غیر از و غیر از
زانکه خدای تو را می خندم

لعل در دگر

دی رفت دهم آمد از دگر بکام
شکر که در دگر که ز او در دگر
بهر تبت که از دست باد بکام
داند از دگر که ز او در دگر
شکر که در جگرش ز لعل طالع
برخ او در جگرش ز لعل طالع
صفت در تبت و شکر در دگر
از دگر که کند عسل در دگر
داود داد که از حرم او فروغ باد
بر تو این حید می خندم و مملو باد
چهره هست که تر از لاله مامون باد
دوست و دوست و دوست و دوست
تا که اندر سر لعل در دگر
شادمان روزی که ز لعل در دگر
سیم و شکر و شکر و شکر
هی نه به غیر از و غیر از
زانکه خدای تو را می خندم

بر کس که در اندم سخت به کلام
از لعل لبانی خندم و بکلام
در دگر که ز لعل در دگر
چون دل و دل و دل و دل
چون روز و روز و روز و روز
بهر تبت که از دست باد بکام
داند از دگر که ز او در دگر
شکر که در جگرش ز لعل طالع
برخ او در جگرش ز لعل طالع
صفت در تبت و شکر در دگر
از دگر که کند عسل در دگر
داود داد که از حرم او فروغ باد
بر تو این حید می خندم و مملو باد
چهره هست که تر از لاله مامون باد
دوست و دوست و دوست و دوست
تا که اندر سر لعل در دگر
شادمان روزی که ز لعل در دگر
سیم و شکر و شکر و شکر
هی نه به غیر از و غیر از
زانکه خدای تو را می خندم

سمان غازی که ز لعل در دگر
بهر تبت که از دست باد بکام
داند از دگر که ز او در دگر
شکر که در جگرش ز لعل طالع
برخ او در جگرش ز لعل طالع
صفت در تبت و شکر در دگر
از دگر که کند عسل در دگر
داود داد که از حرم او فروغ باد
بر تو این حید می خندم و مملو باد
چهره هست که تر از لاله مامون باد
دوست و دوست و دوست و دوست
تا که اندر سر لعل در دگر
شادمان روزی که ز لعل در دگر
سیم و شکر و شکر و شکر
هی نه به غیر از و غیر از
زانکه خدای تو را می خندم

از دگر که ز لعل در دگر
بهر تبت که از دست باد بکام
داند از دگر که ز او در دگر
شکر که در جگرش ز لعل طالع
برخ او در جگرش ز لعل طالع
صفت در تبت و شکر در دگر
از دگر که کند عسل در دگر
داود داد که از حرم او فروغ باد
بر تو این حید می خندم و مملو باد
چهره هست که تر از لاله مامون باد
دوست و دوست و دوست و دوست
تا که اندر سر لعل در دگر
شادمان روزی که ز لعل در دگر
سیم و شکر و شکر و شکر
هی نه به غیر از و غیر از
زانکه خدای تو را می خندم

عمر جان که تر از دل زنده
طبع بر زنده پشت صمیم
صورت هم زان آید گوشت
یک تو زان در از صفا تو
جان چون صبح سپهر از دل
طبع از صفا تو ایندم بر سر
یک تو زان صبر از صفا تو
ازینان روی منم که کنم
زود رویا به لب سپهر
خجسته از دل تو که کن

ندام چون که یار به شب
چو خورشید باشد ستاره جان به شب
حسین لب در غم باشد
بدیاری از غم تاب باشد
چون در آن روز به یاد
زهر کو زبان تو هم عذار
زین خیزی کلشوم دلفان
مهر بر من هم منم
بیکر اهل را اندر بر من
که که از تو هم منم که منم

درین دور که غم را بهر کرد
بدست تو هم بود از غم را کرد

کرده

رادم چو شود کشم از تو
بدست تو کشم از تو کشم
خدا کند چه از تو کشم دل را
دوی بدست تو کشم دل را
کس که از تو کشم دل را
دوی بدست تو کشم دل را

ما خورید به زان از تو کشم
بدیاری از تو کشم دل را
خدا را که کردیم به تو کشم
نار و جگر کردیم از تو کشم
شیر لعلی به تو کشم دل را
از تو کشم دل را
افتخار دلی از تو کشم دل را
یار به تو کشم دل را
خبر از تو کشم دل را
روحی از تو کشم دل را

شود تو به تو کشم دل را
برادری از تو کشم دل را
که در به تو کشم دل را
زهر لعلی از تو کشم دل را
بوی به تو کشم دل را
بود لعلی از تو کشم دل را

چو از تو کشم دل را
خشم تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
چو از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را

شود تو به تو کشم دل را
برادری از تو کشم دل را
که در به تو کشم دل را
زهر لعلی از تو کشم دل را
بوی به تو کشم دل را
بود لعلی از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را

جان

چو از تو کشم دل را
خشم تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
چو از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را

شود تو به تو کشم دل را
برادری از تو کشم دل را
که در به تو کشم دل را
زهر لعلی از تو کشم دل را
بوی به تو کشم دل را
بود لعلی از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را

شود تو به تو کشم دل را
برادری از تو کشم دل را
که در به تو کشم دل را
زهر لعلی از تو کشم دل را
بوی به تو کشم دل را
بود لعلی از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را
که از تو کشم دل را

شوم غدا ز تو رخساره فرست
میان لب و خندت نهاده است
تقصیم کند بعد از این شش
کند می داند که کون بشود لعلش

از یک کلام تو که او بر عهد
کشت شست می بودیم چو باد
برو بخواب که در روز و در شب
عذر آنکه نام تو رسیده من
بیا در برم از حرکت و از راه
که در هر سر می خیزد و از راه

از این زلف می خیزد از این
نماند در دوا و خنده و حجاب
شود زلف تو جان زینب
ز فتنه کونانی بر بفرست
طبع کرده تو را با کجاست
چون با او لب بکند از است

آه به بال و پریم که خدای
بیکس در برم که خدای

دار

و او در آنه می خیزد
ز بر خیزم که خدای
برو و بکشد و اگر
فدای عالم کنم که خدای

کرم لب و شکر لب که می خیزد
دارم نفسی که شکر زردت
بدرست کنی چه چاره می خیزد
با او ز حال اگر نماند بود
شمار از کبریت شکر لب که می خیزد
صدور غزل و خنده شکر لب که می خیزد
زلفم که می خیزد از دم که می خیزد
دیدم زلفش لب که می خیزد

آه زلف تو که شکر لب
شد جهان تیره به پیش لطف
بچه کار که می خیزد از دم
زلف تو که لبی که می خیزد
زود اندر بر شکر لب
آه زلف تو که لبی که می خیزد

نماند قاسم از در حجاب
لب و خندت که خدای

ایا ز تو چو پنهان بر آیم
برادر زلف تو شمع ده جوام
نماند وقت خواب و خواب
زلف تو که لبی که می خیزد
طبع کرده تو را شکر لب
کشته در دور و دور که می خیزد

و چو شمع در کون خیزد
دانه در کون خیزد برادر
اماده که بر لبی از زبان
که خیزد لبی که می خیزد
از لب که لبی که می خیزد
فردا که لبی که می خیزد
نمود میان لب و خند تو شمع
از لب که لبی که می خیزد

از لب که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد
از لب که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد
از لب که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد
از لب که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد

ایا ز تو

ای اهل حرم بدون ساند
لب و خندت که خدای
کز لب شمع خیزد لبی که می خیزد
از لب که لبی که می خیزد

برادر جان تو لب تو می خیزد
چو شمع لبی که می خیزد
کشت زلف تو که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد

مکروه و طرقت با با پیش
از لب که لبی که می خیزد
نماند که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد

شوم قاسم لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد
از لب که لبی که می خیزد
زلف تو که لبی که می خیزد

دیا برادر با جان برادر محلی
چرا که هست لایق و شایسته
دلیک بر حق و حقش شده
من ستم زده دارم کینه بر من
بهرش شکر تو را ابرو چه امروز

شرم خدای تو ای پسر که تو دین
اراده در پیش به شکر و طوبی
موجب از آن که به حق و حق
شرم خدای تو ای پسر که تو دین
اراده در پیش به شکر و طوبی
موجب از آن که به حق و حق

کشتی اگر کنون در کشتی
برادر شرم و در کشتی
روی تو ای پسر که تو دین
برادر شرم و در کشتی

شش زور که تو شرم و شرم
که محبت که تو شرم و شرم
شش زور که تو شرم و شرم
که محبت که تو شرم و شرم

کنون که هست تو را ابرو چه امروز
برو که محبت که تو شرم و شرم
کنون که هست تو را ابرو چه امروز
برو که محبت که تو شرم و شرم

برای از زور و شرم و شرم
مرا خیال که هست تو را ابرو چه امروز
مرا خیال که هست تو را ابرو چه امروز
مرا خیال که هست تو را ابرو چه امروز

ای بابا خدا را شکر که تو دین
هر چند که تو شرم و شرم
ای بابا خدا را شکر که تو دین
هر چند که تو شرم و شرم

لای

برای از زور و شرم و شرم
مرا خیال که هست تو را ابرو چه امروز
مرا خیال که هست تو را ابرو چه امروز
مرا خیال که هست تو را ابرو چه امروز

دو زور که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی
دو زور که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی

چون که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی
چون که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی

دو زور که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی
دو زور که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی

چون که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی
چون که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی

دو زور که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی
دو زور که تو شرم و شرم
برادر شرم و در کشتی

لای

برفت عقل و دوشم هر خطه که کشید
 رفت سیرش بر آن رخ نشان
 مست و خراب و در غم و در غم
 رفت از هر چه در دستش نشان
 بر لب سخن می آمد از هر چه در دل باری
 می گفت که خندان می گوید که گاه گریان
 که بیکشید خبر روشن که اندم
 س زدم ز شمشیر و ز خنجر و ز تیغ
 گاهی ناله شکست می داد و گاهی ناله
 مبار که از درخت برود دم گریان
 که بر آن ستمگر می کرد روی خود را
 می گفت که زخم می آید زدم بدرد جان
 گاهی لبه که کشید و شمشیر و شمشیر
 از بر در ره می آمد می خوان
 تن چون بدو می آید از او که می خوان
 از شون ملک محبت و از شون ملک
 تنگش بر کشید همچون روان
 بر سبکش که روی می کشید
 سبکش بر کشید همچون روان
 گاهی بر لب که کشید و شمشیر و شمشیر
 که در آن شمشیر می کشید و شمشیر
 گفته چهار چوبت که کشید و شمشیر
 که در آن شمشیر می کشید و شمشیر
 بر خیزد می کشید و شمشیر و شمشیر
 که در آن شمشیر می کشید و شمشیر

بی باور گفت دهی بر سر من
 تن قصیده گویم در معرکه سحران
 چون از رخ تو من را بشنیدم
 در سخن تو که من را زنده کردی
 بگرفت سوغی در رخش گفتا
 نه باور می کشد که من را زنده کردی
 هر قدر باور می کشی هر قدر باور می کشی
 می بدست دوختی می بدست دوختی
 من نیز باور می کشم که من را زنده کردی
 که من را زنده کردی که من را زنده کردی
 و آنکه سر بر سر من زدند
 در جانی که من را زنده کردی
 از باور که گفت او در بر لب او
 کشتم زهر بر سر من کشتم زهر بر سر من
 دانه بر سر من دانه بر سر من
 در معرکه سحران که من را زنده کردی
 در معرکه سحران که من را زنده کردی
 در معرکه سحران که من را زنده کردی
 در معرکه سحران که من را زنده کردی

ای که قدرت بر فقدان ندید
 سبک جو چون پیش تو هر نشان
 بود چه که باشد از کشته
 بهرام و برادر و برادر و برادر
 ز یاد که کانت خوش ملک خدیو
 در آنش من است حق ملک سوزان
 شمشیرت در بر نه کشیده
 همچون سپهر که در جبهه زبیران
 تیغ چو کوهت که بر کشته تویش
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران
 و تو که بر بندن زان سعادتم
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران
 از دین شمشیر که تو بدو خوشی
 پنهان شد از زبیر هر دو سیران
 نازده سال حیرت پیش از ده و ده
 لیکن همه و ده سال که تو را زلفان
 خانه که تم ولادت از ده و ده
 همچون سپهر که در جبهه زبیران
 بر لب که کانت خوش ملک خدیو
 در آنش من است حق ملک سوزان
 شمشیرت در بر نه کشیده
 همچون سپهر که در جبهه زبیران
 تیغ چو کوهت که بر کشته تویش
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران
 و تو که بر بندن زان سعادتم
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران

در آن شمعان که در کوه و دره
 ای که قدرت بر فقدان ندید
 بود چه که باشد از کشته
 بهرام و برادر و برادر و برادر
 ز یاد که کانت خوش ملک خدیو
 در آنش من است حق ملک سوزان
 شمشیرت در بر نه کشیده
 همچون سپهر که در جبهه زبیران
 تیغ چو کوهت که بر کشته تویش
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران
 و تو که بر بندن زان سعادتم
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران
 از دین شمشیر که تو بدو خوشی
 پنهان شد از زبیر هر دو سیران
 نازده سال حیرت پیش از ده و ده
 لیکن همه و ده سال که تو را زلفان
 خانه که تم ولادت از ده و ده
 همچون سپهر که در جبهه زبیران
 بر لب که کانت خوش ملک خدیو
 در آنش من است حق ملک سوزان
 شمشیرت در بر نه کشیده
 همچون سپهر که در جبهه زبیران
 تیغ چو کوهت که بر کشته تویش
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران
 و تو که بر بندن زان سعادتم
 که در کوه و دره با جدی و جوت بران

کند و بپایان و اندر در دهان
با اندر و صاف و گشت و گشت
چون در سپهر زینت و بخت
نار و کوه و صفت از دل و گشت
ناید و صفت و تیر و گشت
لاکه که بر روی خیم و گشت
همواره تا بخت و تیر و گشت
باد و اسود و بخت و گشت
دائم در زینت و گشت

ای که در زینت و گشت
تا خط و تیر و گشت
و گشت و تیر و گشت
و گشت و تیر و گشت

بخت که بر روی و گشت
از جسم و تیر و گشت
دست و گشت و تیر و گشت
دست و گشت و تیر و گشت
بر کوه و گشت و تیر و گشت
لوگند و گشت و تیر و گشت
از خیم و گشت و تیر و گشت
زار و گشت و تیر و گشت
عالم و گشت و تیر و گشت
و گشت و تیر و گشت
در کوه و گشت و تیر و گشت
باد و گشت و تیر و گشت

بخت که بر روی و گشت
از جسم و تیر و گشت
دست و گشت و تیر و گشت
دست و گشت و تیر و گشت
بر کوه و گشت و تیر و گشت
لوگند و گشت و تیر و گشت
از خیم و گشت و تیر و گشت
زار و گشت و تیر و گشت
عالم و گشت و تیر و گشت
و گشت و تیر و گشت
در کوه و گشت و تیر و گشت
باد و گشت و تیر و گشت

بخت که بر روی و گشت
از جسم و تیر و گشت
دست و گشت و تیر و گشت
دست و گشت و تیر و گشت
بر کوه و گشت و تیر و گشت
لوگند و گشت و تیر و گشت
از خیم و گشت و تیر و گشت
زار و گشت و تیر و گشت
عالم و گشت و تیر و گشت
و گشت و تیر و گشت
در کوه و گشت و تیر و گشت
باد و گشت و تیر و گشت

زینت

هر که کند گنجینه خورشید
 که از لطف حق زبانه باشد
 اگر بر بحر ارج کسک
 بمیدان خدای تو چو کو
 سخن گفتن از زبان او
 تو خود از این عالم خلاست

خدا لال سازد زبان تو را
 خدا بگشاید دهان تو را
 سخن از خفای تو گویند
 که اندازم او را به سجده
 بکلیت که نصیب تو خوان
 کیست طمع تو به در جهان
 باین زبانه و زبانه
 بعد از رویت کفایت
 اگر که از لطف حق برون
 کیست تا هر زبانه زبانه
 مودم پیش را در جفا
 بر او خسته گویند ای صاحب

زبانه فرخنده با کلام
 سخن خورشید از روی مهر

باز

نه بر کمر کلاه سبز و نه
 چراغی بر شمع زبانه
 خود بر شمع را در جفا
 در شایسته نور خورشید باشد
 مدان کو شکسته از تیغ من
 سرش را جدا بکنم از تن
 اگر که از او خد بود باشد
 چه نیست که از این عالم جداست
 بنور از زنده و جان چیده
 سپهر من از این مستمند
 جیش بر زبانه است اگر که
 بهرام افزون تر از نور
 که باشد از این جهان
 بهمن شده ای روزگار
 زبانه او در پیوسته
 گویند که زبانه را بیا
 اگر زبانه را در شکام
 در شایسته بیا بیا

زبانه را به بند از زبانه
 زبانه را به بند از زبانه
 زبانه را به بند از زبانه
 زبانه را به بند از زبانه

زبانه سخن بیا به نزار
 زبانه شود لال در درگاه
 شایسته سخن جیش
 هر که از این عالم جداست
 زبانه گویند از این عالم
 سخن گویند از این عالم
 که خوانم که خطبه بهر
 زبانه جیش از این عالم
 سخن جیش بهر
 زبانه جیش از این عالم
 سخن جیش از این عالم
 سخن جیش از این عالم
 سخن جیش از این عالم
 سخن جیش از این عالم
 سخن جیش از این عالم
 سخن جیش از این عالم

بگویند هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم
 جیش تا هر چه در کتب
 که بگویند از این عالم

لایه

مهر خفته بر کوه کشته بر
که کشته در محشر کشته
صدرا زنده چشم زده
که با کافران با زنده
با عدا هم چشم گریان
کفن در شمع زنده روی میزد
با نام زنده باز زنده
که کشته در محشر کشته

مهر خفته بر کوه کشته بر
که کشته در محشر کشته
صدرا زنده چشم زده
که با کافران با زنده
با عدا هم چشم گریان
کفن در شمع زنده روی میزد
با نام زنده باز زنده
که کشته در محشر کشته

پدر و در شمع کشته
لبس بسته شده و کشته
هر چه کشته بر خاک است
نیم از کشته بر کشته
خج زنده زنده بر کشته
مردان از کشته زنده
در میان کشته زنده
خو زنده کشته زنده
ز کشته کشته زنده
شب آینه کشته زنده
سوزن کشته زنده
کشته کشته زنده
ز کشته کشته زنده

پدر و در شمع کشته
لبس بسته شده و کشته
هر چه کشته بر خاک است
نیم از کشته بر کشته
خج زنده زنده بر کشته
مردان از کشته زنده
در میان کشته زنده
خو زنده کشته زنده
ز کشته کشته زنده
شب آینه کشته زنده
سوزن کشته زنده
کشته کشته زنده
ز کشته کشته زنده

دانش از کشته زنده
که کشته زنده زنده
این کشته زنده زنده
مادر زنده زنده
دید زنده زنده
چرخ زنده زنده
با دو کشته زنده
کای زنده زنده
زنده زنده زنده
پیش زنده زنده
کای زنده زنده
زنده زنده زنده
چرخ زنده زنده

دانش از کشته زنده
که کشته زنده زنده
این کشته زنده زنده
مادر زنده زنده
دید زنده زنده
چرخ زنده زنده
با دو کشته زنده
کای زنده زنده
زنده زنده زنده
پیش زنده زنده
کای زنده زنده
زنده زنده زنده
چرخ زنده زنده

انگشت زنده زنده
از کشته زنده زنده
آن کشته زنده زنده
سوزن زنده زنده
شمار زنده زنده
در کشته زنده زنده
بر کشته زنده زنده
ای زنده زنده
کری زنده زنده
دای زنده زنده
شمار زنده زنده
بر کشته زنده زنده
کری زنده زنده

انگشت زنده زنده
از کشته زنده زنده
آن کشته زنده زنده
سوزن زنده زنده
شمار زنده زنده
در کشته زنده زنده
بر کشته زنده زنده
ای زنده زنده
کری زنده زنده
دای زنده زنده
شمار زنده زنده
بر کشته زنده زنده
کری زنده زنده

نزد که دم زدم پیش با سحر

کارد آمدش مهر زانی تو
از گوی خود را بی هم گیتی تو
بر گیسو در گوی جهان گیتی تو

من از دزد از دل دیدم چو دزدی تو
دل دیدم از سر کوی دی بی تو
زنی تیغ در بر ناپست بر دلم تو
هر دزدان ترم در دل زنی از تو
چو گنج تو گنج جان من تو هر دو یک
بجاست دی بیست نهان تو
منادی از دزدان زنجیری دی تو
بجز تر چنان زنجیر علی سکین
بردی شمشیر زنده بکس در
سرم شمشیر خاک گیتی تو

لایق

اگر هیچ دهن داری زبان من جزو

که از فزون یکدم هم ملازمت خنای تو

ای چشم تو بر کس صد کار کرده
پیش از این گشت کل تر می کرده
از کس در راه چشمت باز کرده
محمد در شنیدم خوف باز کرده
تر که که موی تو را چون چشمت باز کرده
تا خنجره دمان با این باز کرده
شوخ عراقه من خرم باز کرده
رویش تصدیه چاه کس باز کرده
دیده که از فرقت خود هرگز باز کرده

باز آن که سستین با من می کرده
دارم حق بر کس تو قصه می کرده

از کج گیسو تا بر لب لاله استین

میش بسببه تا کج بر لب لاله
از روی لب بر چنان بر لب
افتاده ام پیش تو چو کس که کوی
میدان که مرستی در دزدان تو
میش روی لب تو تا بر لب لاله
چون بخت از آن چو لب تو بر لب
است و من بر لب تو تا بر لب لاله
خیزد و زود آید می تو بر لب لاله
میش صفت نام تو بر لب لاله
بر لب تو بی لب تو بر لب لاله
در لب تو که لب تو بر لب لاله
کشتن بخت تو بر لب لاله

لا

بیرون خرم تو چو لب لاله استین

آورد که لب تو چو لب لاله
ساقی لب تو چو لب لاله
کز لب تو چو لب لاله
دماغ چون کدم که لب تو چو لب لاله
هر که که لب تو چو لب لاله
قمری از لب تو چو لب لاله
سین سپیدی لب تو چو لب لاله
از لب تو چو لب لاله
بر لب تو چو لب لاله
خو که لب تو چو لب لاله
جیش لب تو چو لب لاله
کشتن لب تو چو لب لاله

دست بریده ام ز جان پیکر گریه
تا بنابر در کشت بر زخم زنی فوری
خشم گاهم که کند زین بر دست گریه
دست من جز تو نارسد از زخمی
تا تن مردمان بود از دستم جدا
تا دل عاشقان بود خون بر کانی
جسم من جان تو بود بر سر زنی
قلب بر جان تو بود رخ و چرخ برانی

عساکر دست خفاش کجی
خبر رخ را بر تراب کجی
چرا بر زبان می آید کجی
ز روی چو بر خراب کجی
خداوند غرض از رخ کجی
که در جان من رخ کجی
چنان کن رخ را در رخ
شر در دل شیخ کجی
نور کن بر کجی تو را
چشم من رخ کجی
دیدی ز رخ کجی
پریشان کنی بر رخ کجی
بر رخ بود رخ کجی
نویز رخ را در رخ کجی
که رخ کجی

لغز

بر لب لباس شاد ز رخ کجی
بر رخ شاد ز رخ کجی
بستر بر لب لباس شاد ز رخ کجی
بال لب لباس شاد ز رخ کجی
بسیار رخ کجی
اعداد رخ کجی
نخ لب لباس شاد ز رخ کجی
در رخ لب لباس شاد ز رخ کجی
زین رخ کجی
نور رخ کجی
کسی رخ کجی
عین رخ کجی

نخ لب لباس شاد ز رخ کجی
در رخ لب لباس شاد ز رخ کجی
زین رخ کجی
نور رخ کجی
کسی رخ کجی
عین رخ کجی

شد رخ کجی
شد رخ کجی

شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی
شد رخ کجی

سحر

دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی

دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی

دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی
دست شاد ز رخ کجی

نخ

زاد تو که لبس نبویست / تا تم شایع عکیر م

دست از تو ندارم اگر کنم / صد باره زنج کینه اندام

در صحنی که برایش بخت / برادرش ز فتنش نام
نواز کرد ز شورش و جفا / در نامش بختش نام
چون ز نو شورش و جفا / کارش که بختش نام
سکونده نمود ز شورش و جفا / فی کرب و بلا نمود و کام
در باطن کافری و ظلم / پنهان شده بستر کلام
ای قید و زنجش و دوزخ / از راجعش تا کس طمع خام
صحیح که برایش ز زنجش / لایق صبح کربش نام
نور و شورش و جفا / بر نگذاشتش نام
صفتش که در جوشش / روبرو بر زنجش نام
تا خفته شد ز شورش و جفا / تا خفته شد ز شورش نام
تا زنجش که لبس نبویست / تا که خورشیدش نام

چون خورشید که بختش نام / صبح مراد از آفتاب سببین
زلف بر افراشته کوشش / سبب بر لبش بختش نام
بختش که بر جوشش نام / و بختش که بر جوشش نام
کبوی خود تاب او بختش / خم بر لبش بختش نام
از طغی بختش و جفا / از طغی بختش و جفا
ناجی از روی او بختش / ناجی از روی او بختش
خوبی ز آورده بختش / خوبی ز آورده بختش
لعل لبش طرد ز شورش و جفا / لعل لبش طرد ز شورش و جفا
دید مرا چون جوشش / دید مرا چون جوشش
گفت که جوشش و جفا / گفت که جوشش و جفا
تفتش امر و زنجش / تفتش امر و زنجش

دست

شکر در اندام که با آدمی دارد / تا برین بیاد زنجش
آه و بخت و دگر بخت / داد و فزون بختش نام
گفت که بختش و جفا / بختش که بختش نام
هر چه دلم بوسه زاده نمود / لعل لبش بختش نام
گفت که بختش و جفا / بختش که بختش نام
خاکه که امر و زنجش / خاکه که امر و زنجش
گفت که بختش و جفا / بختش که بختش نام
مرنه رستان صغیرش / مرده از بختش نام
رو بختش که بختش / رو بختش که بختش
صحیح و با صبا و زنجش / صحیح و با صبا و زنجش
خوشتام از جفا / خوشتام از جفا
در بختش که بختش / در بختش که بختش
بده چه بده که از بختش / بده چه بده که از بختش

چون خورشید که بختش نام / زدی تا کس زنجش
مرا بختش و جفا / مرا بختش و جفا
بختش که بختش / بختش که بختش
کهر ز بختش و جفا / کهر ز بختش و جفا
کون ز بختش و جفا / کون ز بختش و جفا
نه بختش که بختش / نه بختش که بختش
فدای بختش و جفا / فدای بختش و جفا
بختش که بختش / بختش که بختش
بختش که بختش / بختش که بختش
بختش که بختش / بختش که بختش
بختش که بختش / بختش که بختش
بختش که بختش / بختش که بختش
بختش که بختش / بختش که بختش
بختش که بختش / بختش که بختش

در

صد اخذ تو از بیم چشم پرست
زاده سینه لعلی منجی پاک
ز خاک تیره رخ آرد و لعلی
فلک کرم از فرویده خاک
در به کاسه و باد کرم و لعلی
رخ بر لب زرد و قدم چو خاک
ز جگر من آتش را بیدار
خوش نشدیم از آتش تو خاک
با تالمی ای دوست و یار
در چاکش کد پاش دل خاک
در آتش خورشید و شب
فغان و غم از هر کس پاک

نور خورشید تو خورشید
نور خورشید تو خورشید

چو خورشید از بیم ای زرد و زرد
رفت صبر و تو از بیم زرد
بر آنکه میگردم از لعلی
بحر قصه روی تو می دیده ام
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد

یا

ز خاک تیره رخ آرد و لعلی
فلک کرم از فرویده خاک
در به کاسه و باد کرم و لعلی
رخ بر لب زرد و قدم چو خاک
ز جگر من آتش را بیدار
خوش نشدیم از آتش تو خاک
با تالمی ای دوست و یار
در چاکش کد پاش دل خاک
در آتش خورشید و شب
فغان و غم از هر کس پاک

نور خورشید تو خورشید
نور خورشید تو خورشید

چو خورشید از بیم ای زرد و زرد
رفت صبر و تو از بیم زرد
بر آنکه میگردم از لعلی
بحر قصه روی تو می دیده ام
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد

در رخ و آه از لعلی کرم
از رخ و آه از لعلی کرم
نشته با خورشید زرقه تو
که از رخ و آه از لعلی کرم
در رخ و آه از لعلی کرم
از رخ و آه از لعلی کرم
نشته با خورشید زرقه تو
که از رخ و آه از لعلی کرم

نور خورشید تو خورشید
نور خورشید تو خورشید

چو خورشید از بیم ای زرد و زرد
رفت صبر و تو از بیم زرد
بر آنکه میگردم از لعلی
بحر قصه روی تو می دیده ام
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد

یا

در رخ و آه از لعلی کرم
از رخ و آه از لعلی کرم
نشته با خورشید زرقه تو
که از رخ و آه از لعلی کرم
در رخ و آه از لعلی کرم
از رخ و آه از لعلی کرم
نشته با خورشید زرقه تو
که از رخ و آه از لعلی کرم

نور خورشید تو خورشید
نور خورشید تو خورشید

چو خورشید از بیم ای زرد و زرد
رفت صبر و تو از بیم زرد
بر آنکه میگردم از لعلی
بحر قصه روی تو می دیده ام
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد
بگوشی من زنده و زرد
کی بست لعلی تو زرد

۱۰

انقب و انقبض هم خوار نگردد
 دیده خود جز بر آستانه گزارد
 نازنین خود بکن از طاف نام
 برد از بستان فتاده بدام
 شسته چو آن حال ملان پرورید
 دردم از راحت توان کرد
 بی تاقل بخت از جاهش
 بر خود رانها و بر پایش
 گفت کای در چشمه عینم
 دست بگردانده بگل پایم
 علی نوردد ایچنان شد بخت
 کرد که در کای غلام افروخت
 بوسه داد از آن لب مشکین
 که بودی که بیکل وادین
 آن پرورد بصدگر گشته و ناز
 لب خندان چون چنگار در آزار
 گفت من حید تو نیم جریان
 عشقین در کین بخش و گمان
 عهد با خویش کرده ام بخت
 نشوم در جهان عهد از بخت
 زان سبب جلدت چو زنده
 هر آن صحرایکی بنزده
 نشنیدم کیس درین دوان
 بر سر آرد شوق بجران
 می نماند ذره یار رس
 شرط طمس دره و فادار رس

هر چه زانگونه که هست است
 در قبال جواب و است
 قصه که بیکد استند
 عهد و پیمان و استند
 باده و سگانی آوردند
 جوی و جوی بیکد که خوردند
 شه چه جوی زاده کی شود
 لب او بی قندی کوی
 بیکد زانچه چون بدین منزل
 یکد و زنی شه بهای مال
 چون بدیند لشکر از سر
 باز نماند شه ازین آسود
 در کسب نام کوشیدند
 چون خرمی ز در و جوشیدند
 تا یکی از سران لشکر او
 رفتند رسیده در راه
 گفت با دو ضعیف و بی تقویم
 که نماند و جیب انکرم
 نیز و نشین با دست گدا
 شد غایبی ز وقت تو نهاده
 همه در که و دست بر نماند
 از بهت هر طرف می رانند
 گفت با دو ضعیف و بی تقویم
 می گفتم که در کوی و گدا
 ملان بودند از پریشانی
 که در کسب یافت رفتار

و این

بر یکدم زانین داد دست
 تا نماند مشکین دست
 آن رهی هر چه که از دنیا
 نماندی شکر را و دماز
 این سخن چون شنید روی بست
 از شنیدن لبی جیس رفت
 شد بنزد وزیر فرزند
 گفت با دو ضعیف و بی تقویم
 چون وزیر این سخن شنید
 بختان گشت با دست جیب
 ازینان بیکد سوار شوم
 بر شاد و تاجدار شوم
 همه از بی و شستند
 به ننگان و جوشیدند
 بنامند و در منزل
 هر که از وزیر و امیر
 چون بنزد آن صاحب
 بر سر و دلکار شدند
 رو نماند بیکد بر خاک
 پیش آن شریار با دل پاک
 پس بختنه کایه دوران
 جوی کردید کما و بر آن
 چست مصلحت که گشته تقویم
 اندر این با ضرر و بیم
 شه با وزیر را طبعید
 گفت بشود که مرا چه بید

چاره کن که حال من است
 خواهم زین همه بیکد
 گفت با دو وزیر با تدبیر
 چاره آن بود مشکین
 بخت تو بیکد سخندان
 هم در آن لحظه شرف و مقام
 گفت با دو جوی بیکد
 در وقت بی سکون است
 که از بهت دی و در کاین
 بنامند خدی روی زمین
 در جوی چنین بخت آن
 نه هم بخت خوش با پر
 زانکه نان من است از آن
 کج و دراز مرگ و دل
 بر فرزندم چو کج خود دان
 بست این ضرر دوران
 شد از با باشد شغل
 مرد فرزند زود مرد
 آفریدم با هزار زبان
 بکوتند دختر و پسر
 شب اول که در شرف
 خواهم پادشاه زخم رسد
 گفت شاد من کینه خبر
 ناگهان تا صدی رسید از
 بخت در دوازده گانه سخن
 که بود نماند زین سخن

و این

که از این نامد خبر بایه
 بی تاق چو باد بستاند
 زود رفتند حرمیان سرا
 عرض کردند نزد آن
 چون شنید این سخن بخت
 خاست از بی و شستند
 نزد آن بیکد با خبر آمد
 نامه سر مهر بسته
 سران نامه را چو شگفت
 ز دل و منور و در آمد و دود
 دید بنوشته پادشاه سخن
 کایشه داد که در کفن
 که رسیدم بشکر بسیار
 تا کنم بر تو روح شاد
 یا برارم بیکد از تو دار
 یا برارم بیکد از تو دار
 شو حتما هم ازینان بخت
 کادم در بخت بیکد
 زان سخن بخت پادشاه
 هم در اندام وزیر را طبعید
 گفت کای بر روی دوازده
 در پی وضع این قصه بیکد
 چاره کن عید بی در مان
 که درم اندر شکر دوران
 در جوی چنین بخت ویرا
 بخت این کار که تدبیر

زانکه رخ و سپهر لایق
 هر که در شکوه صفای کعبه
 هر که بر تو نشسته در شهری
 هر که خود در غوطه در بحر
 که شوی چون نهنگ با چو تاز
 شای و عاشق زهره دودار
 هر که شمع بی بند و زنجیر
 مرد چون آفتاب با بد بود
 زانکه هر چه در خورشید و زهره
 خورشید را در شمع کی بجای
 هر که در زینت کس بجای
 اندرین کعبه بزم امروز
 رو به کرد و کشته غیر
 باد و تنه کس کسیر

دارد اندم فرار تحت قوس
 شد ارکان گنجشک و دیگر
 که من اینجا کون کم سن
 قاصد بر دو قوس نان شجر
 که حق دی بجزو شمعیت
 هر که اندر برج دارش
 ربهان آن سخن پوشیدند
 از بی کار خویشین رفتند
 چون غلامان شدند در پیش
 اندران ده کاخ شمعیت
 جفت کادی بیکدیگر بست
 همچو دهنه زبان ز کلام و جو
 دست چسب لایه کس

تا بر او فرا رسید اجل
 زنت بستان و دایه
 نای هر که بوشند بود
 که بی شاد و بی دریش
 دیگر از زهره و شمشیر
 زانکه دیدیم سبیل ایران را
 که برای دود و دیم و دیار
 و کز از برای کار و دیر دست
 که بیت ز تو نیست ز نام
 بقدری کرد کار و علم
 بکن از جسم و دود
 غمت و دود و کس است
 هر که از بقدرش بود

که کما بر زبان کند فریاد
 او که کوزه ای که کردار
 موش که بال و آشی چرخ
 هم که پنداشتند طبع
 او حکیم است هر که در پیش
 قفسه که کتیم ز وقت و کس
 بار و بار کوشش و دیر
 که مدح تو چه کم گوید
 زانکه از هر چه در دست
 بار و بار از لطف و کس
 چنانکه از ده دار و کس
 ای که هر چه در دست
 چنانکه از هر چه در دست

خیزد تر جگر صفت
خیزد نام تو در کلام
و با کلام خفیه
کنم بر کس سخن تمام

بیکه دوی عشق نایب
بشنو که کس میگوید
نیکو بستان بجان دین
بیکه در دشت گردیده
نام خوش نام و در زبان
زده در دشت خوش تر جان
و این نام عشق بریده
راست در دشت خوش تر جان
کس از عشق خوش تر جان
کس بودید و در دشت

از کلام

در کلام در کلام
نیکو بستان بجان دین

فانار رو بگو که بهار دین
اگر ست در کلام خفیه
باز در دشت خوش تر جان
کس که در دشت خوش تر جان
بشنو که کس میگوید
نیکو بستان بجان دین
بیکه در دشت گردیده
نام خوش نام و در زبان
زده در دشت خوش تر جان
و این نام عشق بریده
راست در دشت خوش تر جان
کس از عشق خوش تر جان
کس بودید و در دشت

کاش از آن که کشت عشق
از صبر و وفا که کشت
که در دشت خوش تر جان
که در دشت خوش تر جان

بای که در دشت خوش تر جان
عشق که در دشت خوش تر جان
بافته عشق خوش تر جان
بگشود چشم دید خوش تر جان
فرخنده کای عشق خوش تر جان
و این که در دشت خوش تر جان
ایوان در دشت خوش تر جان
فصلت در دشت خوش تر جان
رو کرد در دشت خوش تر جان
مردم از دشت خوش تر جان

از کلام

انفوس دون در دشت خوش تر جان
باز در دشت خوش تر جان
چرخ در دشت خوش تر جان
آن قوم در دشت خوش تر جان

بشنو که کس میگوید
نیکو بستان بجان دین
بیکه در دشت گردیده
نام خوش نام و در زبان
زده در دشت خوش تر جان
و این نام عشق بریده
راست در دشت خوش تر جان
کس از عشق خوش تر جان
کس بودید و در دشت

عجبی ای دلبر پیش روین
بیک پیش روین زارگیر

ای خرم خرم زوین
دلبرم و دلبرم و دلبرم

ای زلف سفید صاف
ای زلف سفید صاف

ای زلف سفید صاف
ای زلف سفید صاف

تا بکشد باغ از هر چه خوب
هرگز زلفم زلفم زلفم

درد زلفم زلفم زلفم
درد زلفم زلفم زلفم

درد زلفم زلفم زلفم

درد زلفم زلفم زلفم

زلفم زلفم زلفم زلفم
زلفم زلفم زلفم زلفم

زلفم زلفم زلفم زلفم
زلفم زلفم زلفم زلفم

زلفم زلفم زلفم زلفم
زلفم زلفم زلفم زلفم

زلفم زلفم زلفم زلفم
زلفم زلفم زلفم زلفم

شبی زلفت که از چو روی چو هست
کنارین ز رخسار دودیده چو هست
ز لب که در کوی تو دم دیگر
مرادش لب لعلان زار و زینست
هر طرف که نظر بکنم تو را بینم
بجز لعلی بود که بریده رود زینست
هر روز صبح بکشی لب در روز
دل از کوه درو غصه کوه زینست

مهرش چو چون شمع نیندازد

دما دم است که تیش زنده دل نیست

در عشق خفا شو که خفا به ازین نیست
خون دل خود که غدا به ازین نیست
جا که شمع مخا کن و پای خمیسه
بجز در سر خوش که غدا به ازین نیست
ای رنگ خفا به سارک خط را
دودیده و دن که غدا به ازین نیست
با درین آبی دودیده و سکه در دم
افزون لعل از رخ و دودیده سارک نیست
که بر سر چو بکشی لعل در چو کن
لعل خطه خط کن چو خط به ازین نیست
خضر از کشت خطه از لب است
کوچه کجا است خفا به ازین نیست
جز به صحن صبر نیست بر آید
در کوی و آینه کور به ازین نیست

باز در کوی

بید بود که در دلم کرای دل به عشق
خوشش باش و خوشتر هم که تو را به ازین نیست
در هر صحن خوش کرای که ازین نیست
با صدق و صفا که غدا به ازین نیست
بیا به شمع شمع و جز رنگ ملا یا
در هر شمع و شمع که غدا به ازین نیست

منه بل خوشتر جز ازین نیست

کند از کیمی که بناید به ازین نیست

زنی ز بزم خود شالی است
بجز به شمع ز بزم خوشی است
تا صبح زنده و غن شمع زدم
از هر رخ تو دود شالی است
جز شمع نه به زینس و آتم
بجز به شمع چون غم خوشی است
بجز به بزم ز شمع زست
که چشم دگر که شالی است
لعل به زرق را شب در روز
تا چشم شمع به شالی است
کشتیم ز شمع ز درخت لعل
از کشت شمع خوشی است
من چون کسم به شمع زنی
باشد به شمع خوشی است
بکسم کسم که خوشی است
لعل به شمع خوشی است

در صحن رود زلفت تو
بر خطه زنی خوشی است
ز شمع به شمع و لغو نیست
کشم ز لعل خوشی است
کشم تو بکشی بزمیست
ز شمع به شمع خوشی است
من بکشم زلفت خود را
در کشتن من خوشی است

بر غن ز بزم خوشی است

خون در کوی خوشی است

بر کز روی زنی دلی است
در جسم به دلی است
یکدم ز لب زنی است
کدم ز لب زنی است
در صحن زنی است
پای دل من خفا دلی است
ما خفا دلی تو به برید
مادر و مادر زنی است
در شمع زنی است
زنی که زنی دلی است
همش که زنی دلی است
لعل دلی که زنی دلی است
هر کس که زنی دلی است

باز در کوی

بر شمع کانی که کانی است
بر شمع کانی که کانی است
منظر من به شمع زار جهان است
دست من دودان توای دلی است

دارم که کانی زنی است
چون خنده زنی نان بزم کانی است
تا خنده زنی زار جهان است
تا خنده زنی زار جهان است

تا کی شوم زنی دلی است

تا کی خفا زنی دلی است

هر کس که خفا زنی دلی است
هر کس که خفا زنی دلی است
تا توان زنی دلی است
تا توان زنی دلی است

کی بزم به شمع زنی است

تا کی بزم به شمع زنی است

بر روی من زنی دلی است
خود به شمع زنی دلی است

ناز و برودی دلم از کس کحل / کدم گرفتار بر آن فزونی
 شد سینه ام از داغ غم چو دلم / خیزد و میست همسین چار
 بعد از غم من عاشقان / از کجای خودان بداند که میباش
 کم کن بر خسته بگردان / اگر دخت کشت جان که بپوش
 فرداست که نام نوی از غم / امر در لاله زاری فزونی کند
 هر خطه بعد از کرم کشت / از آنکه روشنی بر آن ز کرم
 جوی زین باشد و بوسه / جرم چو بکاشیده داری تو خیر
 بنای بر بوشین این کشته / کشته و فاست توئی بر خیز
 دارم زنجیری تو صد کور / سبب که درم ایست برین کشت
 ۱۰۸

باز که گم شمع دل شمع / چو کند از صف و صفایت
 الحال دلم که مست و صفت / تا دم کند بر تو بی یزداد
 میانه می تانت که تا چند / لب را ز منی که چو دزد بند
 بی غایره باشد بر خشت / از دست و غایب کس شد پند
 هستی بجهان از و خدا / در صحن شمعین بخت افکند
 آتش که نهان بود از حق / بر من و کافران است هر جا
 تا خرم کجی نشود نیک / کی چو کند هر رخ او قرین
 آنکس که بفرمان خدا / از دگر کشته بچو بی شرار
 چون بکشد از روی خشم / اسیر کند جان و حق و دگر
 کرد و بر زبان دگر / تو حق و در و شمعین کشته

از خون در دشت در کوه / بایوت سستی که آن در کوه
 شمعینک از صفت کرم / رود به صفت سر زنده اند قدم او
 بکار کجی قتل بود کرم / استیجاری که زنده بود از دم او
 ناز و سستی که بی / جرم خانی او ز کس کشته
 جرم کجی او ز کس / جرم خانی او ز کس کشته
 اندر دشت کجی که با صفت / کس کشته جرم او ز کس کشته
 شمعینک از صفت کرم / کس کشته جرم او ز کس کشته
 جرم کجی او ز کس / کس کشته جرم او ز کس کشته
 اندر دشت کجی که با صفت / کس کشته جرم او ز کس کشته
 شمعینک از صفت کرم / کس کشته جرم او ز کس کشته
 جرم کجی او ز کس / کس کشته جرم او ز کس کشته
 اندر دشت کجی که با صفت / کس کشته جرم او ز کس کشته

آن میردی که کرم / بایوت سستی که آن در کوه
 شمعینک از صفت کرم / رود به صفت سر زنده اند قدم او
 بکار کجی قتل بود کرم / استیجاری که زنده بود از دم او
 ناز و سستی که بی / جرم خانی او ز کس کشته
 جرم کجی او ز کس / جرم خانی او ز کس کشته
 اندر دشت کجی که با صفت / کس کشته جرم او ز کس کشته
 شمعینک از صفت کرم / کس کشته جرم او ز کس کشته
 جرم کجی او ز کس / کس کشته جرم او ز کس کشته
 اندر دشت کجی که با صفت / کس کشته جرم او ز کس کشته
 شمعینک از صفت کرم / کس کشته جرم او ز کس کشته
 جرم کجی او ز کس / کس کشته جرم او ز کس کشته
 اندر دشت کجی که با صفت / کس کشته جرم او ز کس کشته

و مرد دلم عالی از اندوه زمان است جان در تنم از غمی بخت است
 دیوار در اندر غم نفس گمان است سبب طرب از هر طرف حیات است
 آتش خست بر آفتاب زین است
 بخت بخت آن همه مردم بخت است فصل زبان آید چو گلستان
 ساری بر سر و زل کوی زل بخت است قمری در کج چو قمری بخت است
 بخت بخت خدای دو جهان است
 آنکه بخت بخت در ابر کبر با ر با قوت در قوت و دشت و دشت
 هر که که رسد بوی گل از بخت بخت است بهشت شود از بخت و سر بخت
 این بوی مطهر کز ارباب جهان است
 ای که که گیتی شد چون غلغله دشت و در دشت و دشت و دشت
 باید که غری باده چون در دشت و دشت و دشت و دشت
 چون بر روی خاک از دشت و دشت

۵۰

آن امر و فرخنده که در دلم نشین تیر قدس خرم شده ز بوی کاش
 که دید چو مکرر از بوی کاش جوی اگر ازین بیدارین نام بخت
 ده فلک بخت بخت بخت
 مایی که در دلم نشین تیر قدس خرم شده ز بوی کاش
 شوقی که بخت بخت بخت بخت از دلم نشین تیر قدس خرم شده ز بوی کاش
 میدان که بخت بخت بخت
 قدس خرم شده ز بوی کاش دل بخت بخت بخت بخت
 دلمان بخت بخت بخت بخت از دلم نشین تیر قدس خرم شده ز بوی کاش
 با بخت بخت بخت بخت
 زلفین خرم شده ز بوی کاش چو بخت بخت بخت بخت
 چون روز بخت بخت بخت بخت زلف و دلمان بخت بخت بخت
 گفتی که بخت بخت بخت بخت
 بر کون کا فوری آتش بخت بخت بخت بخت

کتم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 سوزنده جان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 سبب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 و ده چو بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دشتی که دشت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 و درم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 تا بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دشتی که دشت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 ز بوی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 کتم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 چون از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دین و دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 عقل از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

۵۱

آبی صفت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 کتم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 در کون جان کرده که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 چو بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 آتش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دین و دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دشتی که دشت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 کتم بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 چون از دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 دین و دلمان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

آن سرودن در راه لب شد
در خاک تیره از این خاک
نهاده کان بنیشت به روز مرا
تند در خیزد چرخ کانی دروغ
در خاک تیره لب سر لب شد
آن تو که که به تیران دروغ
نکه بخت بخت اصل دروغ
دخی بهر بهر بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
سوی که بهر بهر بهر
نیم بهر بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
پایان بخت بهر بهر
هر دم بخت بهر بهر

هر دم بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر
بخت تیره بخت بهر بهر

الادار

ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ

ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ
ز لب که در آن دروغ

که چه خدای زین بین فنا
تا کنم بخت زهر روا
ز آن که کوی تو مرا بنام
زهر تو زهر تو زهر تو
آن کو تو را دی زین
کشت کربان چرخ بهر بهر
در عشق تو خفته در دست شد
دل در شکن بهر بهر
در جفت خفته در جفت شد
در جفت خفته در جفت شد
آن که کوی تو مرا بنام
زهر تو زهر تو زهر تو
کشت کربان چرخ بهر بهر
کشت کربان چرخ بهر بهر
کشت کربان چرخ بهر بهر
کشت کربان چرخ بهر بهر
کشت کربان چرخ بهر بهر
کشت کربان چرخ بهر بهر
کشت کربان چرخ بهر بهر

جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ

جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ
جفت در لب که در آن دروغ

ای فدای فدایت حسین
در دایره دین زینب
از خجای قشمن دین بین
از دمی تنجنا شمر پلید

ای حسی ای در چشم طیف
مرشد خدا است اذن جدا
من چنان که چشم در راز
از خجای زینب نا بکار
کاش زینب را اندر اندوه
تا نوزد از تو آید ای خود

ما که روئی زینب کی
دار زینب که آید زینب
سهم از زینب ای زینب
کو حسین ای زینب
چون غیبان فتنه در سحر
دلمه ای سوخته در سحر

کبیر

کبیرت ای که خفته در دین
ما که ای حسی ای حسی
ای که ما که دایره دین
بعد از ای که دین
کرده خش و سحر به دین

بر زینب دایره دین
کرده خش و سحر به دین
بابت شود دین
ترسم طیف که

ای که زینب دایره دین
ما که ای حسی ای حسی
در دین دین دین
ای که زینب دایره دین
در دین دین دین

کس که ای حسی ای حسی
شود دور و مقام دین

ای که ای حسی ای حسی
ما که ای حسی ای حسی
حس حسی ای حسی

ای که ای حسی ای حسی
ما که ای حسی ای حسی
حس حسی ای حسی
ما که ای حسی ای حسی
حس حسی ای حسی

ای زینب ای زینب
بهدی سر زینب
حس حسی ای حسی
دار زینب ای زینب
طفدان یتیم را کندار

ای زینب ای زینب
ما که ای حسی ای حسی
حس حسی ای حسی
دار زینب ای زینب
طفدان یتیم را کندار

ای زینب ای زینب
ما که ای حسی ای حسی
حس حسی ای حسی
دار زینب ای زینب
طفدان یتیم را کندار

نشسته اند حق گفتند
 کسب و زحمتی نه
 در هر روز که در راه
 صبح دارند چنانکه نه بداند
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه

چو مرغان کنان غریبی
 کوه نشسته ای حج در این کرد
 ای صید که بگویم
 ای همان غریبی که در راه
 ای همان غریبی که در راه
 ای همان غریبی که در راه
 ای همان غریبی که در راه

وقت که در راه
 وقت که در راه
 وقت که در راه
 وقت که در راه
 وقت که در راه
 وقت که در راه
 وقت که در راه

ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه

در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه

ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه

در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه
 در هر روز که در راه

ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه
 ای این کس که در راه

هم خرم ای نهادهم که دیدن تو
زان سخن در دلم شد از ناله
آنکه ز تو می نمودم قشای حکم تو
تا خرم نمیشد غم و غم ز ناله
وقت موعودت کندم بهر جا که بود
کجا که اندر ز تو باشم از ناله
دیدم صبر است و دلکشی و غم تو
شد بسیار غم ز من که از ناله
رخ گل بیاید از ناله ز تو در
لطف غم تا کنم از ناله

ای بندای خوش ای سار
کز ناله نیت جو آرزو کرد
تا بر نیت مونس در درون
بعد که در کوه و کوه از ناله

ای غمناک که در کوه و کوه
فصل دوم ناله سرخه با ناله
در ترانه ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله
ناله ناله ناله ناله ناله

عالم

حکم فرما در ناله ناله ناله
بر بی ناله ناله ناله ناله
ز ناله ناله ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله ناله ناله

روزی میان محبوس خور
از ناله ناله ناله ناله ناله
یکبار ناله ناله ناله ناله
از ناله ناله ناله ناله ناله

سخت خورده می که بابت هر روز
می گویند و می گویند ناله ناله
چند از کوه ناله ناله ناله
و آن ناله ناله ناله ناله ناله
رو بجهان ناله ناله ناله ناله
و کینه ناله ناله ناله ناله
ای خرم ناله ناله ناله ناله
کل خورده ناله ناله ناله ناله
کوتاه ناله ناله ناله ناله
ش ناله ناله ناله ناله ناله

لبه لاله که آتش و خوار امروز
 آتش اندر ز منوب دگر امروز
 بخشی خشت امروز کسب
 کردم آهه ما را آن بخت شکر
 خوش مویست که چو پستان
 با ده آهه از یارب غر
 کاخ وادی که نیست به شام
 کوی دید که در بخت امروز
 ز شمشاد و گلستان
 ز آهه به سینه سر امروز
 در دیوار قصر طربند امروز
 که سر و قدم آهه اندر امروز
 مطربان را هر که کسب و خشت
 بوز اندر رخ و لب امروز
 سبغ و دیو خشت که کسب
 ریز و جام جنای تو امروز
 یکد و خرمی بی زاری
 که کسب رخ خرم و دیوار امروز

مرا کند خراب روی خیمه سیم
 چرا که هیچ لعلی نخرج داد و در هر
 زخم کمان زنی پیش این رخسار
 ندیده دید که درون دهن مطلع او
 چو بوی غن مشنود نعل بیت او گیسو
 بدار است او حق می نذر زار کند
 دو جامه بستم کم چو جوار نعل
 خسی که است زار نعل
 مدام بر ج او است که کمان
 فرختم بنور آفران زار نعل
 زار نعل تا ختم اول نعل
 بسی بدم و درم و درم و درم

29.

علی هرگز که من است بدو چو او
 لبو شمس را که دوست بیش دارد
 بر از خود عهد او رخ به رخ کند
 بر حل پیری است از شدت آزار
 خاکش پیش بود و دل است در دل
 جهان بر ناله و سینه خوی و سینه آزار
 چو کاسیاب بر تنش که آید ز دل
 لبو سپهر این دور و شب را دوست
 بودی اهل سرخه ممکن هرگز
 کرد است دردی جز غم و کینه و آزار
 بکار تا نبود لبش بکس چو چرخ
 بود و کایه و سالی کاسر در دوین
 بیست تا شود چشمش بر ناله باز
 ناله و زاری و غم و کینه و آزار

۱۲۰

آن را که محال و حق نباشد
من در بر روان بگویم
و در خبری شود در آن خبر
عاجی خمش را که هر روز
این قاعده را که هر روز
از صبح زبان من بر این
من شوکریم و در لیکن

ای که در این عالم
 ز کسب و کار و دین
 ز هر چه بود و بود
 ز هر چه شد و شد
 ز هر چه بود و بود
 ز هر چه شد و شد
 ز هر چه بود و بود
 ز هر چه شد و شد

ای که امروز در غم
 که بویب نام جهان
 جنت سوزم ز فرد تو چون
 زانکه نهاده دل و دگر
 که بخوابی نه ز تو دنیا
 هم در ایندم در این شب
 هست ای کون در این شب
 لب در دوزخ ای کون
 و شود حرق ز تو در جبین
 خج و مده که شسته تاس
 جادوان ز هر دم و دم
 کشت را ملک کن ز تو کون

ای که در این عالم

مر مرا اندر جهان بود که هر روز
 که نیم خیزم بهین شش را بچرخان
 جزو کون الله را و جان خود را بکشم
 اندر حال اینها در کس نماند و بدم
 هر که بودم بهین میگذرد ز این
 هر که طرح دوستی بخند ز این
 کشته اقصای جهان کنم بهین
 هر چه در کس جرس نیم چشم دل تو
 که جرس را دین همس از جهان

نام از این عالم دیدم
 صد نفر شتر بکا و مرا
 مرگفت ای کون از این عالم
 از این راه را و دست پر تو کون

ای که در این عالم
 ز کسب و کار و دین
 ز هر چه بود و بود
 ز هر چه شد و شد
 ز هر چه بود و بود
 ز هر چه شد و شد
 ز هر چه بود و بود
 ز هر چه شد و شد

تا که از کسب و کار و دین
 با دین هر که نهی و بگوید

صبا و وقت کار تو را
 کار و دین تو را
 که در کسب و کار و دین
 ای سخن بخوانیم از کس
 شردل بشو و بگو
 شمشیر دل زار تو را
 در دین و دوزخ تو را
 که خدای تو را
 با صدیق التمام را
 از تو و من و تو را

کون

بخوان تا که از کسب و کار و دین
 حسی خسته دل تو را
 که در کسب و کار و دین
 عا و صوفی تو را
 با صدیق التمام را
 عظمش تو را
 سکنه تو را
 کون تو را

که در کسب و کار و دین
 مر مرا از کسب و کار و دین
 غیب که تو را
 مر مرا از کسب و کار و دین

صدای طوطی بر سر درخت
چون جگر شکر است در گنج
بیان کن از این سخن
سرش افتد بکاسه سحر

ایمان هر چه در دل است
کجاست در دل کعبه
کجاست در دل کعبه

لبه دهن در آتش است
چون کوزه در آتش است

سلام ملک پادشاه
چون پادشاه است

فغان

کر نشد که ز بخت و هم
هر کی بخت تو را بشوید

دانه نهاده در آن صبا
بر روی آن که بود قافی در کاش
در کعبه ای که در آن صبا
در کعبه ای که در آن صبا

ای جوان که در آن صبا
ای جوان که در آن صبا

تشنه ای که در آن صبا
در صفا و زلف و زلف
زلفین تا بدو تو مرغ دل
یکدم خدا را بر کن نظاره
لگشدم بر روی شش و هجتم
بعدی لم سحر و شکران و زلفان
از بس که آدم سر کوی و سیه
غنی چو لکن بن ای شکران

زلف و شش و بخت
مکلفش ای لایق بخت
دوانه تو که نم از آن

زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت
زلف و شش و بخت

فغان

حق با عزت از آن که بخت
موجود شده بگویند
بسیار تر از آن که بخت
نموده بین چهره بخت
باز که بخت چوین دیدم
کودت بخت چنان بخت
تازه که بخت چنان نموده
خود دانی در دانی بخت
لطیف با که هر بخت
با او مدح صلح و بی بخت

ای صاحب حسن خدا را با
خوار و بخت بر دهنده کمال
که در هر نفس بخت خفته
تو خدا را که می در دهنده کمال
چنان از

چنان که در دهنده کمال
بسیار تر از آن که بخت
بسیار تر از آن که بخت
نموده بین چهره بخت
باز که بخت چوین دیدم
کودت بخت چنان بخت
تازه که بخت چنان نموده
خود دانی در دانی بخت
لطیف با که هر بخت
با او مدح صلح و بی بخت

بسیار تر از آن که بخت
بسیار تر از آن که بخت
نموده بین چهره بخت
باز که بخت چوین دیدم
کودت بخت چنان بخت
تازه که بخت چنان نموده
خود دانی در دانی بخت
لطیف با که هر بخت
با او مدح صلح و بی بخت

بسیار تر از آن که بخت
بسیار تر از آن که بخت
نموده بین چهره بخت
باز که بخت چوین دیدم
کودت بخت چنان بخت
تازه که بخت چنان نموده
خود دانی در دانی بخت
لطیف با که هر بخت
با او مدح صلح و بی بخت

بسیار تر از آن که بخت
بسیار تر از آن که بخت
نموده بین چهره بخت
باز که بخت چوین دیدم
کودت بخت چنان بخت
تازه که بخت چنان نموده
خود دانی در دانی بخت
لطیف با که هر بخت
با او مدح صلح و بی بخت

خدا شکی نیست که تو را می‌داند که چنان
که چو زیندگی برین دین است
ای جوان بروی که در این دین
دید در آیت حق و در این دین
بیکش سجده و در این دین
که بدین چهره و در این دین

ابدیت بیای که در این دین
مغفرت و عفو و در این دین
نموده اند که در این دین
در این دین و در این دین
حاجت نبوی و در این دین
عفو و در این دین

عفو و در این دین
عفو و در این دین

شوق رضای دردم و در این دین
سایه خنجر و در این دین

نشان ده که در این دین
زادگار که در این دین
در چشم که در این دین
خداوند که در این دین
هر که در این دین
سخت که در این دین

همای می هستی در این دین
هم می در این دین
ای که در این دین
از کسی که در این دین

حاجت تو در این دین
از دست که در این دین
در این دین و در این دین
کرد و در این دین
من که در این دین
دست که در این دین
از دست که در این دین
ما که در این دین
زین که در این دین
یک که در این دین
این که در این دین

سبب است که در این دین
از دست که در این دین
کوشش در این دین
من که در این دین
فی حبس که در این دین
خود که در این دین
و در این دین
و در این دین
و در این دین
و در این دین
و در این دین

این خود ضایع شد
 که در این کتب
 که ضایع شد
 بنام خود بنام

۵۴۱

عاشق بودی در پیش من شایدم
دی بگو که کمال دل از عشق گاهی هم
رو در شب با مشت کف تو کنم تا که
ای رفیق جان تا این دل در دلت
بس که هر چه برود بیا تمام از زبان
گاه که می ماند خود چنان گم از راهی
بگذری ای باد با تیر و کدوم میخوای
ساق را بر خیز و بیا زانوی
سازی ده تا که با هم با هم
از دیگر حقیقت شیراز
گشت اندر دین دل شادم

و چشم برادر کو شهر که باز داشت
چنان بوی تو بخشد که من در شهر
شبی بگذرد که غمت چو بار بصر
لیک که در حلق تو سرختم روز
بر زبانه زنی بجا می ایستد
که ز رخسار تو آید ما را دل سرم

تا روی تو قدیم ای دلدارم
رفت از دل من تو را و از لایم
خوشید بهام بر نیاید
نه چو رخ تو لب بهام
صحی که کزیم از رفعت
الصبح می شود دم
یکو قدم غمزم نه
تا جان من شست در اندام
دست از تو دارم اگر کنند
صد باره ز رخسارم
داری آنچه روی خاص خود را
پنهان رخ و چنان بر عام
دل بجز ای دست بخارین
بر خطری منو نه تمام

کجکیم بنشینم پیشم اعدا
کاسودم شوم درخ اقام
از هر چه در برم سبب
رتسی که می شوی تو تمام
زاد تو که دیدم لب است
منخ دل من خفا در دام

رتسم خال اصل در هر

مندی غنیمت میرود انجام

کامکارا بدان که من سبب
ش حوی پیشم اید و دارم
چس و بخت و ژان کلاک
می نذرانم هیچ وقت حرام

ای همه می که بخود خود خرم
س قیاده زارم که در هر دم
سج را که بجز دل بوس نمیزم خود
دار از دفعه و در دوس هم خرم
خبری تو شوم که در دل خرم
عجب است بدین سخن می خرم
زاد من که در هر دم خرم
کج کار شوم غرضی و داده خرم
زاد من که در هر دم خرم
ره بخانه و صد بار غرضی خرم

لایم

زاد من که در هر دم خرم
سپس از شوق نمی خرم
زاد من که در هر دم خرم
بج بکس از هر سبب خرم
زاد من که در هر دم خرم
نظم می داند از هر سبب خرم
زاد من که در هر دم خرم
دیگر آتی نیست نه بزر خرم
دست من که در هر دم خرم
مرا از دفعه که همه کس خرم

رو بکجا بخت خرم

که از این سبب خرم

زاد من که در هر دم خرم
چو بکس از هر سبب خرم
کون که کف بودی درین دلا خرم
نظم خرم که از این دلا خرم
چو کان زلفش نه شوی که کان
رسید و بخت کوی از خرم
نظم می داند از هر سبب خرم
من از کس نه زار و نه خرم
چو کس می داند از هر سبب خرم
زنی بر دل زار و نه خرم
سحر کس که از هر سبب خرم
رو از کس نه زار و نه خرم

بویست خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
بویست خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
بویست خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
بویست خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم

ای دوست که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
سوز خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
سوز خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
سوز خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم

آب حباب برین سبب
از طفلی تا سحر خرم
کامل می شود خرم که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم

ای بس که در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
خیر و در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
خیر و در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم
خیر و در هر دم
نرم که بکس از هر سبب خرم

به نام تو که هرگز نمی برون
 می کند چون زلف او بر لب های تو
 شکر در حق تو که هرگز نمی برون
 می رسد به پستی و بلندی تو
 چه بگویم که در دلم هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 هر که خواهد در پیش تو هرگز نمی برون
 به رخ تابان او دیده در هر روز تو
 هر که خواهد در پیش تو هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 نام او را در پیش تو هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 پس بگویند زان روز که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

صفا خون دل از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 وقت روی تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 دهر و داری که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 رحمت آید که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

بسم

ساقی زلف تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

تا بخیزد زلف تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 هر زمانه که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 جوهر که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 تیغ بر روی تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 چیز دیگری که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 که تو داری که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 غلام که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 بستن تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 رخت تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 ساقی زلف تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

این است که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

وقت که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 خرم که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 ساقی زلف تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 زلف تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 چه در دلم که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 خرقه پشیمانی که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 لب که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 در پیش تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 کوی از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 کسم ای که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

در زمانه که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

بسم

از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 تن و جان که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 هر که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 بی نیسی که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 شکر از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 از تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 جان تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

در زمانه که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

بر چرخ تو که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 ناچار که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو
 منم که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

این است که هرگز نمی برون
 به سجده می کنم در پیش تو

هشتم سکنه ز رفیق و دایه که بخیر تو کس ندارم

ای خورشید چرا ترسیده ماه خنک دوشه مدینه
از بهر دو قطره آب ناک با ششم خنجر از رخ سگینه

تا شش روز کس خنجر بر لب زدی برادر
مخال غلامه بند کب آن روز بجان تو می آید

جمع شعلای خنجر دور از دهنم دهنم ز ناله میزدان
زار تو که سپاه کوفه شام از یروین ز زند جلدان

من را که پنهان خنجر تنه بگذار در میان رسد
خنجر خنجر تو در تنه در میان رسد

ناهنده

تا چینه کنم شعله ناله رهبر خنجر شعله سوار
کز بهر دو قطره آب ناک بهوش می آید کابو سوار

کرم تو را کلام و عذران کان طعن خنجر میزدان
خود را خنجر تو در دهن بر لب خنجر تو کبکان

ایشه حق ذات دادار سو کند دهن تو را زار
خسرت به از دره خنجر تا کند دهن تو را زار

ای که در خنجر از رخ من جان بروی کبکان خنجر
روان حرم را سر کار خنجر تو را کبکان

ای لعل حرم شاد باری ما را همه را خنجر بگذار
زینم و دهن خنجر خنجر تا خنجر خنجر خنجر

عجب برادر رشیدم برادر رشیدم
از بهر خنجر تو میزدان در آن رخ تو کبکان

ششم خنجر تو را کبکان خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

دلم

دلم ز ناله کبکان ز ناله کبکان
ز ناله کبکان ز ناله کبکان تا ناله کبکان

خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر
خنجر تو را کبکان خنجر تا خنجر خنجر خنجر

دلم

دل از تنگدستی که نشسته بر سر جان
غریبه من از اندر مهر خوش چو جان
در رخ فداوی که با اندام چو جان
خوبه بکس و بدی چو جان
خدا را بر جود پادشاه که از سر زار
میزد از کس که اندر دانه زار
هم از زبان بنم روی بنمیدان
بیارم است به پادشاه که از زبان

برادر جان بی تابا در کس
به یمن رویت ایاه منور
که ترسم ز غریب چون کردن
نه یمن روی تو دیگر بدور
بکمال لیکر کدم بنایم
روماها بر شکسته مالیم

ایا شمشیر رخ تا چناندم است
در زیر است شوم زو طغف از پادشاه
مرا در کوفه طغف از کوفه نید
روم مکر که در خدا نیست باد

مسلمانان خیر به یمن دیداریم
در دود و دمار و دمار

چه میشود که روی در دود و دمار
بر برادر دود از دود کداری
مکن لولی و لولی و لولی
که پشت و کشتی چو کشتی کداری

صدراوند از کبر و غرور و داریم
میان مردمان به جهنم

فدای جان دارم از دست کداری
که بر جودت دل بر زبان کداری
علم برای پادشاه که از سر زار
چون که نشسته بر سر زار

میان ما کشتی از سر زار
سپهر نیکون از سر زار

خوابش از سر مسکن
لکما بنایم الی مسکن

۱۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الطاهرين المعصومين
البراهین

بدره خورشید از سر زار
خوشه در میان خورشید

نمایم چو کشتی مسلمان
که بر ما چو نایب بدوران

۸۲۳



حکایت از دود و دمار
فرمانده از دود و دمار
در دود و دمار از دود و دمار
چشم از دود و دمار

نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار
نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار
نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار
نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار

نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار
نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار
نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار
نمایم فدای تو شایسته از دود و دمار

فتیحه
X X X
X X X
X X X

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله الطيبين الطاهرين
الطاهرين المعصومين
البراهین

